

## لمس خوشبختی

باسمه تعالی

دستامو بهم گره زدم و جلوی دهنم بردم و ها کردم تا بلکه از گرمای دهانم دستام گرم بشن اما بی فایده بود سرمای تنم از سردی هوا نبود بلکه از ضعف ، ترس ، استرس و درد هم بود. نگاهمو به در سیاه رنگ دوختم ، چرا کسی بیرون نمیومد؟ ۵ روز شد. ۵ روز که... افکارم با صدای در یادم رفت سریع بلند شدم و خودمو به در سیاه رنگ رسوندم دری که رنگ لباسی بود که این روزا اهالی این خونه به تن داشتن. منم سیاه پوش بودم. منم غم داشتم. منم واسه دل درموندم سیاه پوشیده بودم. درد من از درد اینا بدتر بود. اینا عزیز از دست داده بودن ولی من نمیدونستم عزیزمو خواهم داشت یا نه...

سوزوکی مشکی رنگی از پارکینگ بیرون امد سریع به سمت ماشین رفتم. راننده با دیدنم نگه داشت. به شیشه راننده کوبیدم و با التماس گفتم:  
-تورو خدا اقا، خواهش میکنم به حرفام گوش کنید ، اقا...

هنوز حرف از دهنم خارج نشده بود که ماشین به حرکت افتاد دنبالش دویدم و با التماس فریاد زدم:

-خواهش میکنم رضایت بدید به خداوندی خدا کنیزیتونو میکنم ...  
همین طور که ماشین حرکت می کرد همراهش توی خیابون کشیده شدم و در اخر وسط کوچه روی زمین افتادم و با صدای بلند زجه زدم و از خدا کمک خواستم. مردمی که از کنارم رد میشدن با ترحم نگاهم میکردن و

برخی هم بی خیال رد میشدن . به سختی خودمو به پیاده رو رسوندم و دوباره مصیبت نامه سر دادم. توی حال خودم بودم که کودکی از کنارم گذشت و اسکناس پاره ی صد تومانی جلوی پام انداخت و بعد با خوشحالی دست مامانشو گرفت و گفت:

-مامان به این خانومه کمک کردم خدا دروغی که صبح به بابا گفتم میبخشه؟

جیگرم اتیش گرفت. دلم سوخت. سر بلند کردم و خیره به اسمون گفتم:  
-می بینی خدا؟ می بینی به چه روزی افتادم؟ تک دختر ارسلان خان، دختری که کل دنیا نازشو خریدارن کارش به جایی رسیده که با گدا اشتباهش میگیرن. خدایا این رسمشه؟ چه حکمتی تو کارته خدا؟

نگاهی به ساعت انداختم، ساعت ۶ بعدازظهر بود. شال مشکیمو جلو کشیدم و خودمو جلوی خونه رسوندم و چهار زانو روبروی خونه توی پیاده رو نشستم و به خونه خیره شدم. نگاهم روی بنر هایی که تمام دیوارو پوشونده بود چرخید. در گذشت ناجوان مردانه پدرتان را تسلیت میگوئیم، آقای ربیعی مارا هم در غم خود شریک بدانید، رفتی و دلم شد پراز غم ای پدر، از طرف خانواده گودرزی، از طرف کارمندان و... در اخر نگاهم روی عکس حاجی و ان ربان سیاه رنگ کنارش خیره موند:

حاجی خودت کمکم کن. حاجی یادته وقتی میومدی خونمون بهم میگفتی دخترم؟ حاجی به حرمت همون دخترمایی که گفتی نجاتم بده از این وضعیت. حاجی نزار بابام بره. حاجی بابام رفیفته ها همون ارسلان خان که

روی اسمش قسم می خوردی، حاجی خودت میدونی اتفاقی بود... اشک کاسه چشمامو پر کرد سرمو پایین انداختم و بی صدا اشک ریختم، نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای ماشین امد و پاترول مشکی رنگ دوباره به داخل خونه رفت. اهی کشیدم توی این ۵ روز حسابی وزن کم کردم شوخی که نبود ۵ روز بود که غذا نخورده بودم، ۵ روز بود تمام زندگیم شده بود این خونه و التماسای گاهو بی گاهم، با مامان توی تمام مراسمات شرکت کرده بودیم و کلی التماس کرده بودیم برای رضایت یه قتل اتفاقی هرگز فراموش نمیکنم به پاشون افتاده بودم و خواهش کرده بودم اما جوابم فقط سکوت بود. مامان مغرور بود دیگه باهام همکاری نکرد تا نیننه به خاک سیاه نشستمو، نیننه شکستن دخترشو، نیننه التماسای یکی یکدونشو... سنگینی نگاهمو احساس کردم، سنگینی که توی تمام این مدت از یکی از پنجره های طبقه دوم خونه احساسش می کردم. دستی روی شونم قرار گرفت با ترس به عقب نگاه کردم خان عمو و امید بودن، کار هر شبشون بود میومدن تا راضیم کنن برم خونه. قبل از هر حرفی با عجز گفتم:

-عمو من خونه نمیام خواهش میکنم برید

عمو زیر بغلمو گرفت و همون طور که تلاش میکرد بلندم کنه گفت:

-امروز اومدم که دیگه ببرمت شبیه جنازی شدی می فهمی؟

با التماس به چشماش زل زدم و گفتم:

-راحتم بزارید عمو، چی میخواید از جونم؟ من بالاخره رضایت میگیرم

انقدر اینجا میشینم تا رضایت بدن.

عمو خواست حرفی بزنه که سریع گفتم:

-عمو جان ارواح خاک ارزو راحتم بزارید

حرف بی رحمانه ای زدم اما چاره ای نداشتم. عمو نگاهش بوی غم گرفت

چند قدم عقب عقب رفت و به ماشین تکیه داد. امید خواست به سمتم بیاد

که گفتم:

-امید برید خواهش میکنم

امید نگران گفت:

-هوا تاریک شده درسا خطرناکه

پوزخندی زدم و گفتم:

-انگار یادت رفته من ۵ روزه که اینجام

امید دنبال بهونه ای گشت و در اخر گفت:

-حدافل بیا بریم خونه لباس گرم بپوش این مانتوی نخی که تو پوشیدی که

گرمت نمیکنه

به خونه خیره شدم و گفتم:

-اینطوری بهتره شاید دلشون به حالم سوخت

امید با عصبانیتی که سعی در کنترلش داشت گفت:

-لج نکن درسا، به خدا اگه نیومدی دیگه اسمتو نمیارم

سرد گفتم:

-ترجیه میدم پدرمو نجات بدم

امید دیگه هیچی نگفت با دلخوری به سمت ماشین رفت و بازوی عمو را کشید و باهم سوار ماشین شدن و رفتن. از این که اونارو از خودم رنجوندم اصلا ناراحت نبودم مهم تریم مسئله زندگی من الان پدرم بود.

دقیقه ها به سرعت جلو میرفتن و با سرعت هرچه تمام تر به نیمه شب نزدیک میشدیم. خیابان خلوت خلوت بود و تنها روشنایی چراغ های یکی در میان سوخته ی تیر برق بودن. نگاهی به ساختمان کردم دقیقی میشد که همه ی چراغ ها خاموش شده بودن. هوا سردتر از تمام این روزها شده بود و لرز بدی به تنم افتاده بود. نگاهی به پنجره ی مشکوک انداختم بازم سنگینی نگاهمو احساس میکردم. پرده تکونی خورد. پوزخند زدم ، حاجی این بود پسری که هر وقت میومدی خونمون ازش تعریف میکردی؟ به سختی از جام بلند شدم تمام بدنم از سرمای زمین درد گرفته بود. به سمت گودی دیوار رفتم و توی تاریکی بین در و دیوار خونه کز کردم و پاهامو توی شکمم جمع کردم و سرمو روی پاهام گذاشتم.

با سرو صدای ماشینا از خواب پریدم. نگاهی به ساعت معجم انداختم، ساعت ۷ صبح بود. اروم از جام بلند شدمو به سمت اول کوچه راه افتادم. سرکوچه سوپرمارکت بزرگی بود وارد سوپر شدم و یک بطری اب معدنی گرفتم و دست و صورتمو باهاش شستم. با ضعف زیادی خودمو به خونه رسوندم و دوباره روز از نو روزی از نو. چهار زانو روبروی در نشستم و مشغول ذکر گفتن شدم. توی دلم داشتم رازو نیاز می کردم که در باز شد و

خانم مشکی پوشی بیرون آمد سریع بلند شدم خواستم دهن به التماس باز کنم که زن گفت:

-من هیچکارم. من فقط یک م\*س\*تخدمم

نا امیدانه نگاهش کردم. نگاهش کمی مهربون شد و گفت:

-فکر کنم اقا کمی کوتاه اومده. بیا تو اقا میخواد ببینت!

برق شادی که از چشمم گذشت به خوبی حس کردم با خوشحالی گفتم:

-واقعا؟؟!

لبخندی زد و گفت:

-اره بیا تو

دستی به لباسم کشیدم و خاکشو تکوندم. شالمو جلو کشدم و همراه زن وارد شدم. الان وقت تجزیه و تحلیل خونه نبود. اما تا همین حد توجه کردم که خونه جنوبی بود و حیاط پشت ساختمان قرار داشت.

از پله های جلوی ساختمین که بالا رفتیم. استرس بدی تمام وجودم را گرفت. زیر لب بسم الله گفتم و پشت سر زن وارد خونه شدم. خونه دوبلکس و بزرگی بود و پوشیده از لوازم لوکس و شیک. بی توجه زن را همراهی کردم. ندیدم بدید که نبودم خونه خودمون کم از اینجا نداشت. از حال گذشتیم و بعد از بالا رفتن از ۲ پله وارد پذیرایی شدیم. نگاهی به جمع انداختم. دو خانم و سه اقا روی مبل های سلطنتی نشسته بودن. با اومدنم هیچکس از جاش بلند نشد. بیشتر از اینم انتظار نمیرفت. بلا تکلیف ابتدای سالن ایستاده بودم. با استرس گفتم:

-سلام

تنها کسی که جواب سلاممو داد عمو پرویز بود، کسی که توی این جمع امید من بود. عمو پرویز با ناراحتی گفت:

-بیا بشین دخترم

روی اولین مبل نشستم و گفتم:

-ممنون عمو پرویز

سرمو پایین انداختم و به گل های قالی خیره شدم. جو خیلی بدی بود هیچ کس حرف نمیزد. نگاهی به دو زن انداختم. یک خانم مسن که حدس زدم همسر حاجی باشه و یه دختر ۲۶ ساله که حتما دختر حاجی بود هر دو مشککی به تن داشتن و غم از توی صورتشون پیدا بود. نگاهمو چرخوندم و به اون سه مرد نگاه کردم یکی از اون ها که عمو پرویز بود برادر حاجی، یک آقای مسن دیگه هم بود که شباهت زیادی به خانم مسنه داشت و در اخر پسری که با اخم بدی نگاهم میکرد. پسر که نگاهمو متوجه خودش دید بی مقدمه گفت:

-خون بها می خوایم

سریع گفتم:

-من دو برابر دپه ای که بریدن میدم فقط شما رضایت بدید

-کی حرف پول زد؟

با گیجی گفتم:

-پس چی؟





پسر با تمسخر گفت:

-تو خونه من نمیای که خانومی کنیا. یادت باشه خون بهایی، میای خونه من که کنیزی کنی

بغض بدی گلومو گرفته بود. حقارت تا چه حد دیگه خدا؟ من برم کنیزی کنم؟ خدایا یعنی اخر خط من اینجا بود؟ خدایا کاش میدونستم به خاطر کدوم گ\*ن\*ا\*ه به این روز افتادم! خدایا خودمو سپردم بهت خواهشا هوامو داشته باش.

به عمو پرویز نگاه کردم به همه جا نگاه میکرد به جز سمتی که من بودم. اینم از امیدم خدایا دمت گرم. بغضمو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-کی رضایت میدید؟

با این حرف مهر تایید زدم به حرفش. به کنیز بودن...

-یه روز اول صبح عقد میکنیم و بعد میریمو رضایت میدیم قاطع گفتم:

-و اگه عقد صورت گرفت و رضایت ندادید چی؟

پسر ابرویی بالا انداخت و گفت:

-اگه من رضایت دادم و شما سر عقد حاضر نشدید چی؟

بچه کجایی انقدر زرنگی پسر حاجی؟ خبر نداری؟ من از تو زرنگ ترم. با جدیت گفتم:

-قبل از عقد یه تعهدنامه قانونی به من بدید که اگر رضایت ندادید حق طلاق با من باشه و من بتونم در اولین فرصت از شما جدا بشم  
با این حرفم پوزخندی روی لب های پسر نشست و لبخندی روی لب های  
عمو پرویز. خیلی معمولی گفتم:

-کی بریم برای عقد؟

پسر با حرص گفت:

-چیه انگار خیلی حولی

به چشمش زل زد مو گفتم:

-بله حولم برای این که پدرمو از جایی که به ناحق رفته در بیارم

پسر اخم بدی کرد و چیزی نگفت. مردی که هنوز نشناخته بودمش گفت:

-بهبتره کشش ندیم و ۵ شنبه عقدو برگزار کنیم

با اکراه پرسیدم:

-امروز چند شنبست؟

-سه شنبه

با نارختی گفتم:

-باشه من شماره تماسمو براتون میزارم هر برنامه ای که داشتید به من خبر

بدید

و بعد از توی کیفم کارتمو در اوردم و روی میز وسط پذیرایی گذاشتم. رو به

عمو پرویز گفتم:

-عمو پرویز با من میاید فکر کنم بهتر باشه شما با مامان حرف بزنید؟

-اره دخترم برودم در تا منم پیام

رو به جمع خداحافظی کردم و بدون گرفتن جوابی از خونه خارج شدم.  
جلوی در منتظر عمو پرویز ایستادم، چند دقیقه بعد عمو با چهره ای سرخ و  
اخم های درهم بیرون اومد نگاهی به من انداخت و گفت:

-بریم عمو جان

همراه عمو به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم. عمو ماشینو روشن کرد و با  
استرس گفت:

-از روی پری خانم خجالت میکشم. چطوری بگم تک دخترت بوده به جای  
خون بهای برادر من.

با نارحتی گفتم:

-شما که تقصیری ندارین عمویی

-نمیدونم این پسره چی به سرش اومده. زن داداشم راضیه ستاره هم همین  
طور اما این پسره پاشو توی یه کفش کرده که من فقط با این شرط رضایت  
میدم. حتی از ترس این که مامانش نره رضایت بده خونه زندگیشو ول کرده  
اومده خونه باباش.

-ناراحت نباشید عمو حتما حکمتی تو کاره

-حیف که به جون عالیه قسمم داده وگرنه نمی زاشتم این اتفاقا بیوفته

سکوت کردم عمو هم دیگه چیزی نگفت، چند دقیقه بعد جلوی در خونه  
بودیم. ترس داشتم، از گفتن شرطی که قبولش کرده بودم می ترسیدم، از

عکس العمل مامان هم می ترسیدم. از ماشین پیاده شدمو قبل از هر تردیدی زنگ درو زدم. چند ثانیه بعد صدای مامان توی ایفون پیچید:

-تویی درسا؟ اومدی مادر؟ بیا تو عزیزم

عمو کنارم قرار گرفت تعارف کردم وارد بشه و بعد خودمم داخل رفتم بیخشیدی به عمو گفتمو با سرعت به سمت ساختمان رفتم. سرمو از در داخل بردمو داد زدم:

-مامان چادر سر کنید مهمون داریم

بعد رو به عمو گفتم:

-بفرمایید تو عمو نگران نباشید من خودم خواستم

عمو سری تکون داد. جلوی در کفشامونو در اوردیمو وارد شدیم مامان چادر به سر جلوی در اومد وقتی چشمش به عمو افتاد با دلخوری گفت:

-راه گم کردید اقا پرویز

عمو سرشو پایین انداخت و گفت:

-شرمندم پری خانم

برای رهایی از اون جو گفتم:

-مامان جان خوب نیست مهمونو جلوی در نگه داریم

با چشم به مامان اشاره کردم که حرفی نزنه و بعد رو به عمو گفتم:

- بیاین عمو جان بیاین این بالا بشینین

حواله را دور موهام پیچیدم و روی تخت نشستم حمام کردن بعد از ۵ روز واقعا چسبید. با این که چند روز بود غذا نخوردم اما اصلا گرسنه نبودم پس چراغو خاموش کردم و روی تخت ولو شدم، دلم برای یه خواب راحت توی تخت گرمو نرم تنگ شده بود بیچاره کسایی که خونه ندارن. اهی کشیدم باخداگاه یاد چند ساعت پیش افتادم، یاد گریه های مامان، یاد سر به زیر افتاده عمو، یاد گلایه های مامان، یاد شرمندگی های عمو و در اخر قبول کردن مامان توی اوج نارضایتی ولی همه ی اینا به بودن بابا می ارزید، این اتفاق که کوچک بود من واسه بودن بابا، واسه داشتنش، واسه سایش که بالا سرم باشه بیشتر از اینا هم از خودم می گذشتم. گوشیمو برداشتم و اهنگ ملایمی گذاشتم و چشمامو بستم...

دستمو بگیر، نزار اشتباه برم

جز در خونهای، تو بگو کجا برم

بی قرارتم، ای همه قرار من

تو بی کسیهام، عشق تو تبار من

عشق اول و آخر من

سایه تو روسر من

ای همهی باور من

ای کس و کارم آه

به تو مدیونم به نگات

به همه عاشق کشیهات

میزاره دل سر به هوات،

تا تو رو دارم آه

جای تو توی دل شکسته است

اسمت کلید همهی درهای بسته است

وقتی دلم از، زندگی سیره

یاد تو مرهم واسهی دلهای خسته است

من سرگردون رو ببین

اشکهای پنهون رو ببین

غربت مهمون رو ببین

تو پناهم باش آه

دستهای خالیمو ببین

بی پرو و بالیم رو

گرفته حالیمو ببین

تکیه گاهم باش

(دستمو بگیر - حامد زمانی)

با نوازش های دستی چشم باز کردم، نگاهم با نگاه مامان که بالا سرم

نشسته بود و با غصه نگاهم می کرد گره خورد. مامان لبخند غمگینی زد و

گفت:

-چقدر می خوابی دختر؟

با گیجی گفتم:

-مگه ساعت چنده؟

مامان مهربون نگاهم کرد و گفت:

-ساعت ۱۲ ظهره خوش خواب خانم

یهو از جا پریدم

-چی؟؟؟؟ ۱۲؟؟؟؟ صبح رفتید؟؟؟؟

مامان با بغض گفت:

-اره رفتم

-خوب؟؟؟؟ نتیجه؟؟؟؟

مامان زد زیر گریه و گفت:

-درسا نبودى ببینی وقتی بهش گفتم چه حالى شد... بابات داغون شد...

مرد من جلوی چشمم شکست... نبودى ببینی ۱۰ سال پیر شد... نبودى

ببینى اشک توى چشمای مرد قویه من جمع شد... نبودى ببینی چطرى

چشماش پر از شرمندگى شد...

گریه اجازه نداد مامان ادامه بده. مامانو در اغوش گرفتم و با گریه گفتم:

-مامان منم برای ندیدن شرمندگیه باباست که توى این ۲ ماه ملاقاتش

نرفتم. مامان من نمیزارم بامو ازم بگیرن... حقش نیست به خدا حقش

نیست... مامان کاش اون روز بابا با اون حالش نمى رفت کارخونه، کاش

حاجى اون روز تصادف نمى کرد که عصبى بشه... کاش هیچ وقت اون دوتا

رفیق که روی اسم هم قسم مى خوردن دعواشون نمى شد... آگه همه ی این

کاشا نبود من الان خون بها نبودم





با مسخرگی گفتم:

- منم صالحی هستم خوشبختم

شخص پشت تلفن با حرص گفت:

- مسخره بازی در نیار پسر حاجیم

او هو حالا فهمیدم. سرد گفتم:

- اهان، امرتون؟

با خشم گفتم:

- فردا صبح ساعت ۷ آماده باش میام دنبالت

ریلکس گفتم:

- که کجا بریم؟

با خشم بیشتری گفتم:

- ازمایشگاه

- باشه ادرس منزل مارو دارید؟

با حرص گفت:

- بله

و قطع کرد، مرض پسره روانی، شعورم خوب چیزیه نه سلام کرد نه

خداحافظی. مامان که تا الان فقط نگاهم می کرد پرسید:

- کی بود؟

بی حوصله گفتم:

- پسر حاجی بود گفت فردا میاد دنبالم بریم ازمایشگاه

مامان اخمی کرد و همون طور که ظرفارو جمع می کرد گفت:  
- بعد از ظهر برو خرید میری خونه این یارو سر تا پات باید نو باشه. فردا هم  
بهش بگو بیرتت خونشو ببینی که بریم سریع جاهاز تو کامل کنیم.  
مامان مارو باش تو چه فکرایه، لباس نو می خوام چی کار یه کمد لباس  
دست نخورده دارم. به ناچار باشه ای گفتم و به سمت طبقه بالا رفتم.  
وآرد اتاقم شدم روی صندلی میزتوالت نشستم، لیست مخاطبین موبایلمو  
بالا پایین می کردم که چشمم به اسم تارا خورد کمی مکث کردم و بعد  
دکمه سبز رنگو فشردم. بعد از چند بوق صدای پر نازش توی گوشی پیچید:  
- الوووو؟

- سلام خواهی. خوبی؟

با دلخوری گفت:

- چه سلامی؟ حرف از خواهر نزن که تازه می فهمم از صدتا غریبه غریبه  
ترم

- حق داری تارا جون اما منم شرایطم درست نبود. ببخشید

- حالا چیکارم داشتی؟

- بعد از ظهر بی کاری؟

-اره چطور؟

- ساعت ۵ میام دنبالت بریم خرید، ساعت ۸ هم با بچه های ازمایشگاه  
توی کافه قرار بزار کارتون دارم  
- باشه. چیزی شده باز؟

-حالا دیدمتون میگم

-باشه پس تا ساعت ۵

-قربانت فعلا

تلفنو که قطع کردم تازه متوجه شدم چقدر دلم برای بچه ها تنگ شده، منی که هر روز بچه هارو میدیدم حالا یک هفته بود که ازشون خبر نداشتم. دست دراز کردم و قاب عکس روی میز برداشتم، عکس مال المپیاد پارسال بود، المپیادی که تیم ما برنده شد. نگاهم روی خنده ی روی لبامون خشک شد. خدایا چطور بگذرم از این لبخندا؟ منی که یه عمر نمیدونستم سختی چیه حالا یه بار بزرگ رو دوشمه... خدا کنه هزاره برم ازمایشگاه خدا هر روزم نشد، نشد حداقل درهفته دو روز... اهی کشیدمو خودمو به دست سرنوشت سپردم... نگاهی به ساعت کردم ۲ بود. ازجا بلند شدمو به سمت سرویس رفتم. وضو گرفتمو به اتاق برگشتم تا نماز بخونم

جانمازمو جمع کردمو به سمت تخت رفتم از زیر تخت چمدان بزرگمو بیرون کشیدم و روی تخت گذاشتم باید وسایلمو جمع می کردم، فردا آخرین روزی بود که توی خونه ی پدریم بودم، به سمت کمد رفتم و درشو باز کردم نگاهی به لباسام کردمو مشغول جمع کردن شدم. وقتی به خودم اومدم ساعت ۴ بود سریع ازجام بلند شدم اصلا متوجه گذر زمان نشده بودم. مشغول آماده شدن شدم شلوار لی مشکی به همراه ماتتوی مشکی به تن کردم جلوی ایینه رفتم حوصله ارایش نداشتم تنها مژه هامو با ریمبل بلندتر کردم و رژ کالباسی به لبام زدم. موهامو بالای سرم بستم و شال

مشکیمو سر کردم و طوری که موهام خیلی پیدا نباشه تنظیمش کردم. کمی  
عطر زدم و بعد از برداشتن کیف و موبایلم پایین رفتم. با صدای بلند گفتم:

-مامان من دارم میرم بیرون کاری ندارین؟

صدای مامان از توی حال به گوشم رسید که جواب داد:

-نه مادر برو به سلامت، توی کارتت پول ریختم با خیال راحت خرید کن

همون طور که کفشای تخته‌موپام می کرم گفتم:

-مرسی مامانی، فعلا

از خونه خارج شدمو به سمت پارکینگ رفتم بعد از یک مدت دوباره می

خواستم پشت ۲۰۶ محبوبم بشینم و رانندگی کنم. به ماشین که رسیدم با

خوشحالی گفتم:

-سلام یار خوشگلم

سوار که شدم هیچانی را داشتم که بار اول وقتی سوار ماشینم شدم داشتم،

به خودم و دلخوشیام خندیدم، طبق عادت شالمو جلو کشیدمو راه افتادم.

تقریبا ۲۰ دقیقه بعد جلوی در خونه ی تارا اینا بودم. به ساعت نگاه کردم. ۵

بود ایول به خودم. دو بوق کوتاه زدم تا تارا بیرون بیاد انتظارم خیلی طول

نکشید چون همون موقع در باز شد و تارا مثل همیشه شیک و البته کمی

جلف توی دیدم قرار گرفت. سریع به سمت ماشین اومد و سوار شد. به

سمتم چرخید و با ذوق گفت:

-سلام جیگووولی

با لبخند گفتم:

-سلام گلم. خوبی؟ دلم برات تنگ شده بود

تارا خم شد و لپموب\*و\*سید و گفت:

-بس که تویی شعوری خواهر من، آگه شعور داشتی یه هفته گمو گور  
نمیشدی

با دلخوری ساختگی گفتم:

-دست شما درد نکنه دیگه

تارا با خنده گفت:

-حقیقت بود ابجی حالا بزن بریم خرید که من عاشق خریدم

ریز خندیدیم و ماشینو به مقصد مرکز خرید به حرکت در اوردم. هنوز دو

دقیقه هم نگذشته بود که تارا ضبته روشن کردو مظلوم گفت:

-میدونی که من با موزیک زندم

چیزی نگفتم بزار خوش باشه. تارا بی حرف با ضبت کلنچار می رفت و در

آخر روی یک اهنگ ایستاد و گفت:

-اهااااااااان ایته

تا رسیدن به مقصد هر دو توی سکوت به اهنگ انتخابیه تارا گوش دادیم

تو واسم مٹ بارونی

تو واسم مٹ رویایی

تو با این همه زیبایی

منو این همه تنهایی

منو حالی که میدونی

من با تو آرومم

وقتی دستامو میگیری

وقتی حالمو میپرسی

حی وقتی ازم سیری

حتی وقتی که دلگیری

من بی تو میمیرم

تو که حالمو میفهمی

تو که فکرمو میخونی

تو که حسمو میدونی

تو که حسمو میدونی

تارا همون طور که به سمت صندلی عقب خم شده بود با تعجب گفت:

- چه خبره درسا؟ این همه خرید برای چیه؟ آگه قراره قحطی بیاد برگردیم

منم خرید کنم!!!!

- صدبار گفتم می فهمی

نیم نگاه بهش کردم با تشر گفتم:

- درست بشین الان جریمون می کنن

تارا توی جاش چرخید و گفت:

- خوب بابا توهم

جلوی کافه که پارک کردم تارا مثل زندانی هایی که تازه ازاد شدن بیرون پرید

و با ذوق و شوق به طرف در کافه دوید اما من مثل همیشه با آرامش جای

پارکمو درست کردم و پیاده شدم هیچ وقت نتونسته بودم مثل درسا یا بقیه بچه ها شیطنت کنم و سرو صدا ایجاد کنم نه که مشکلی داشته باشما ذاتا ادم اروم و صبوری بودم. در کافه را حل دادم و از صدای جیلینگ جیلینگ اویز در غرق لذت شدم. دستی برای سیاوش که پشت پیشخوان ایستاده بود تکون دادم و اروم اروم به سمت پله های طبقه بالا رفتم انگار برای آخرین بار بود که به اون کافه می امدم. کافه ای که پر بود از خاطرات. نگاهی به در و دیوار کردم، نما تماما چوبی بود و حتی میز و صندلی ها هم از چوب بودن. زیر شیشه میزها و روی دیوار پر بود از کاغذهای کاهی نیمه سوخته که روش اشعار شاعران مختلف نوشته شده بود و خیلی هاش با دست خط من بود. به طبقه بالا رسیدم نگاهم به میز ۸ نفره اخر سالن که کنار پنجره قرار داشت و خیابون به خوبی معلوم می شد خیره موند. بچه ها همه اومده بودن. به تارا که با شیطنت از گردن پارسا اویزون بود نگاه کردم نا خداگاه لبخندی روی لب هام اومد دلم برای این خول بازی ها هم تنگ میشه. قدمامو سریع تر برداشتم و خودمو بهشون رسوندم با ذوق نگاهمو بین تک تکشون گذروندم و گفتم:

-سلامم

بچه ها صدامو که شنیدن به سمتم برگشتن، به ترتیب با پارسا، مهرداد، ارمان و بهرام سلام احوال پرسى کردم بعد به سمت دخترا رفتم و با مژده و رویا دست دادم. من برعکس بقیه بچه ها به محرم و نا محرم اهمیت می

دادم و با پسرا دست نمی دادم . کنار تارا نشستم به سمتش خم شدم و اروم گفتم:

-تارا خانومی یکم رعایت کن، خوب نیست جلو بچه ها انقدر اویزون پارسا میشی

تارا اخمی کرد و گفت:

-بی خیال بابا، دوست پسر من که نیست خجالت بکشم نامزدم بعدشم فقط تویی که حساسی

خواستم حرفی بزنم اما پشیمون شدم فایده ایی که نداشت. بی حرف به صحبتای بچه ها گوش دادم. طولی نکشید که صدای شوخی و خنده ی بچه ها کل فضا رو پر کرد منم مثل همیشه توی سکوت با لبخند نگاهشون می کردم. مشغول خنده بودیم که سیاوش با خنده بهمون نزدیک شد و گفت:

-سلام بر مشتریای سر خوش خودم. چی می خورید؟

همزمان با این حرف منورا روی میز حل داد. پارسا منورا برداشت و گفت:

-با هات چاکلت موافقید؟

همه موافقت کردیم و سیاوش رفت تا سفارساتو بیاره. سیاوش پسر خاله پارسا و صاحب کافه بود. هیچ وقت یادم نمیره که توی کارای کافه و دیزاینش به سیاوش کمک کردیم و اون قول داد این میز و به ما بده. فقط ما. دوباره

صدای خنده بچه ها بالا گرفته بود که تارا متفکر گفت:

-ساکت یه لحظه، جمع شدن امروزمون دلیل داره

مژده کنجکاو گفت:



-یعنی چی؟

تارا به من اشاره کرد و گفت:

-از درسا پیرس

ارمان گفت:

-نمی خوامی بگی جریان چیه؟

بالاخره زمانی که ازش میترسیدم رسیدم . گفتنش سخت بود اما باید می

گفتم . خواستم حرف بزنم که سیاوش با سینی سفارشات وارد شد. فنجونارو

روی میز چید وگفت:

-چیز دیگه ای لازم نداری؟

همگی تشکر کردیم و سیاوش رفت. رویا نگاهی به من کرد گفت:

-خوب؟

بی مقدمه گفتم:

-می خوام ازدواج کنم

یه لحظه بچه ها توی سکوت بهم نگاه کردن و بعد هم زمان گفتن:

-چی؟؟؟؟!!!!

مهرداد با شک گفت:

-اصلا شوخی جالبی نبود

کلافه از نگاهای خیرشون گفتم:

-شوخی نبود

رویا گفت:

-یعنی چی اخه؟ توکه... اخه شرایط الانت...

تارا با صدای بلندی گفت:

-حرف بزن درسا

نگاهمو به میز دوختم. میزی که زیر شیشه اش پر بود از عکسای دست جمعیمون. عکس روزایی که کوه رفتیم، عکس برنده شدنمون توی المپیاد، عکس تولد پارسا که توی کافه برگزارش کردیم، عکسای اردوی اصفهان و... چشمامو بستمو گفتم، از ازدواج اجباری، از ۶ روزی که بست نشستم جلوی خونه حاجی، از تمام زجرایی که کشیدم، از بابا گفتم و همه چیز و همه چیز و در اخر با بغض گفتم:

-شاید دیگه نتونستم پیام ازمایشگاه، این جا جمع شدیم تا بگم اگه دیگه نیومدم، به این معنی نیست که جا زدم، زیر قولمونم نزد، سرنوشته دیگه واسه من اینجوری خواست...

بهرام با چشمای مشکی رنگ زیباش توی چشمام زل زد و با خشم گفت:

-اما این دیونگیه، دیونگی می فهمی؟

به بهرام نگاه کردم و گفتم:

-تو اگه بودی چیکار می کردی؟ باباتو نجات میدادی یا دست روی دست

میزاشتی تا جلوی چشمات اعدامش کنن؟

هیچکس حرفی نزد. تارا بغل گوشم فین فین می کرد و حسابی رفته بود روی اعصابم. نگاهی به جمع همیشه شادمون انداختم رویا و مزده اروم اشک می ریختن، بهرام عصبی بود و مهرداد خیره به میز، ارمان سرشو بین دستاش

گرفته بود و پارسا چشماش قرمز شده بود. خواهر عزیزم کسی که هم خون نبودیم اما چیزی از دوتا خواهر هم خون کم نداشتیم سرشو روی میز گذاشته بود و با صدا گریه می کرد. پارسا کلافه گفت:

-تارا بس کن دیگه صدات رو موخمه

تارا سر بلند کرد و با حرص و چشمای اشکی گفت:

-تو مگه موخم داری؟

این دوتا توی این موقعیتم دست بردار نبودن. پوووووووووف. اه پر حسرتی کشیدم و لبخند مسخره ای زدم و گفتم:

-الان برای چی غمبرک زدید مثلا دو روز دیگه دوستتون عروس میشه

با این حرفم مهرداد سریع از جا بلند شد و پایین رفت، تارا سرشو توی سینه پارسا پنهان کرد و با صدای بلند گریه کرد. دیگه نتونستم طاقت بیارم اولین

اشک از چشمم پایین اومد و بعد سیل اشک بود که

از چشمم جاری می شد. گ بی طاقت از جا بلند شدم و سریع بیرون زدم. جلوی در مهردادو دیدم که مشغول سیار کشیدن بود با دیدن من خواست به سمتم بیاد که به سختی گفتم:

-نه مهرداد

و قبل از اجازه دادن برای هر عکس العملی به طرف ماشین رفتمو سوار شدم. محکگم روی فرمون کوبیدمو داد زدم:

-خدایا!!!!!!؟؟؟ خدایا!!!!!!؟؟؟ میشنوی صدای منو؟؟؟ چرا بار همه

مشکلاتو انداختی روی شونه های من؟؟؟ خدایا من کلی ارزو داشتم!!!

خدایا من نمی خواستم ازدواج کنم، حداقل این جوری نه... خدایا جواب دل شکسته مهردادو خودت باید بدی... الهی بمیرم برای دوست عزیزم هنوز دو هفته از این که بهش گفتم من قصد ازدواج ندارم بیشتر نگذشته که اوادم میگم می خوام ازدواج کنم... خدایا خودت بهم صبر بده

سرمو روی فرمون گذاشتمو با صدا گریه کردم کمی که اروم تر شدم سر بلند کردم و خودمو توی اینه نگاه کردم ، اوه اوه قیافم حسابی بهم ریخته بود از توی کیفم دستمال مرطوب در اوردمو زیر چشمام کشیدم . نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم به ساعت نگاه کردم ۱۱:۲۰ بود باید زودتر می رفتم خونه مامان خونه تنها بود با این فکر سرعتمو بیشتر کردم...

\*\*\*

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم ، خواب الود دست دراز کردم گوشیمو از روی پا تختی برداشتمو بی توجه به شماره جواب دادم:

-بله؟؟؟

-من جلوی درم بیا پایین

با گیجی گفتم:

-شما؟"

-امیر سامم

-به جا نمیارم مزاحم نشید اقا

صدا با عصبانیت گفت:

-نگو که هنوز خوابی!!!؟

-چی میگی اقا واسه خودت!؟

-بین فقط یک ربع بهت فرصت میدم آماده بشی بیای پایین

بدون توجه قطع کردم. همه جور مزاحم دیده بودم الی این مدلی ، مردم دیوانه شدن. چشمام داشت دوباره گرم می شد که... وایسا بینم گفت امیر سام؟ چی؟؟؟؟ از جا پریدم نگاهی به ساعت انداختم ۷:۰۵ بود. واییی نه!!! چرا خواب موندم؟؟؟ وای خداجون ابروم رفت. سریع به سمت دستشویی رفتم و تند تند دست و صورتمو شستم و بیرون اوادم به اتاقم رفتم انقدر حول کرده بودم که کارام دست خودم نبود. لباسایی که دیشب تنم بود روی صندلی افتاده بود سریع دست دراز کردم و همونارو پوشیدم. جلوی ایینه رفتم شونه سر سری به موهام زدمو موهامو بالا بستم با لوازم ارایش کمی قیافمو روی فرم اوردم، شال مشکی رنگمو روی سرم انداختمو اونو جلو کشیدم. به ساعت نگاه کردم ۷:۲۵ شده بود با عجله کیف و موبایلمو برداشتمو از اتاق بیرون زدم پله هارا دوتا یکی کردم خودمو به در ورودی رسوندم، کفشامو روی هوا پوشیدمو با دو به سمت در رفتم. پشت در ایستادم چند نفس عمیق کشیدم و ریلکس درو باز کردم بیرون رفتم. نگاهی به اطراف انداختم سوزوکی اشنای مشکی رنگ جلوی در بود. با استرس به سمت ماشین رفتم و سوار شدم. قبل از هر حرفی سریع گفتم:

-من واقعا معذرت می خوام دیشب تا دیر وقت بیرون بودم به همین خاطر خواب موندم

حرفم که تموم شد نفس عمیقی کشیدم و به سمتش چرخیدم، یا خدا این چرا این طوری نگاهم میکنه؟ چه جذبه ای هم داره. با دقت براندازش کردم . بار اول بود این طوری دقیق نگاهش می کردم. چشمای کشیده و مشکی داشت با ابروهای پر و هشتی، بینی کشیده و کمی سربالا با لب های تقریبا قلوه ایی. سفید پوست بود با موهای مشکی که بالا زده بودشون و ته ریشی صورتشو خشن تر کرده بود در کل چهره مغرور، با جذبه و خشنی داشت.

-تموم شد؟

-بله؟

-هیچی بار اخرت باشه این جوری منو میکاری در ضمن سلامم نکردی

-من بهتون حق می دم بازم معذرت خواهی میکنم بابت تاخیرم

دیگه چیزی نگفت ماشینوروشن کرد و راه افتاد. نگاهی به خیابونی که توش بودیم انداختم و گفتم:

-من یه ازمایشگاه خوب میشناسم میشه بریم اونجا؟

بی توجه گفت:

-نه

-این جایی که میگم اشناست معطلیمون کمتره

اینو گفتم و ادرسو دادم. چیزی نگفت اما از تغییر مسیری که داد فهمیدم

داریم میریم به ادرسی که من گفتم. اینه!!! همیشه منطقی حرف زدن جواب

میده. توی سکوت به خیابونا نگاه کردم به ازمایشگاه که رسیدیم اصلا جای

پارک نبود بدون این که نگاهش کنم گفتم:

-برید توی پارکینگ

با تمسخر گفت:

-پارکینگ فقط مال کارکنان مجتمعه

-میدونم شما برید راهمون میدان

نفسشو با حرس بیرون فرستاد و توی پارکینگ پیچید. خواست بره داخل که

عمو علی جلوشو گرفت. عمو علی به شیشه زد و گفت:

-کجا اقا؟

شیشه را پایین دادم و گفتم:

-سلام عمو علی. منم اجازه بدید بریم داخل

عمو علی با خوش رویی گفت:

-شمایین خانم؟ ببخشید به جا نیوردم بفرماید

لبخندی زد. امیرسام ماشینو داخل پارکینگ برد و پارک کرد.

. باهم پیاده شدیمو با راهنمایی من به سمت اسانسور رفتیم. وارد اسانسور

که شدم دکمه طبقه ۳ زدمو به کفشام خیره شدم. اسانسور که متوقف شد

زودتر بیرون اومدم و به سمت واحدی که آزمایشگاه بود رفتم به سردر

نگاهی کردم لبخند زد. آزمایشگاه درسا. صدایی از کنارم گفت:

-اوردیمون اینجا که بگی یه آزمایشگاه به اسمت هست؟

جوابشو ندادم تا چشت دراد پرو. وارد آزمایشگاه شدم. اینجا رو باش چقدر

شلوغه امروز، اینم شانسن منه دیگه. به سمت پیشخوان رفتم امیرسام پشت

سرم اومد و کنارم ایستاد. التاز سر بلند کرد و با دیدنم گفت:

-سلام خانم. بالاخره اومدید؟ چند وقتی نبودید!!!

بعد رو به امیرسام گفت:

-بفرمایید اقا

به جای امیرسام من گفتم:

-الناز جان دوتا وقت برای ما رد کن.

رو به امیرسام گفتم:

-باید منتظر بشینیم

امیرسام بی حرف به سمت صندلی ها رفت و نشست. منم بعد از نگاه  
اجمالی به سالن رفتم و کنارش نشستم. داشتم با گوشیم بازی میکردم که در  
اتاق ورود ممنوع باز شد و مهرداد بیرون اومد و به سمت پیشخوان رفت.  
کمی صحبت کرد و بعد به سمتی که ما نشسته بودیم برگشت. الناز مارو  
نشونش داد و مهرداد بعد از سر تکون دادن به سمت ما اومد. به ما که رسید  
از جا بلند شد مو رو به مهرداد گفتم:

-سلام. خوبی؟ خسته نباشی

مهرداد یه لحظه نگاهش به من بود و یه لحظه به امیرسام. با حواس پرتی  
گفت:

-سلام مرسی تو چطوری؟ نگرانم بودم با اون حالی که تو دیشب رفتی

گفتم خدایی نکرده تصادف می کنی

-نه بابا خوبم دیشب یکم بهم ریخته بودم. شب شماهم خراب کردم



مهرداد خواست جواب بده که امیرسام کنارم قرار گرفت و با صدایی که همیشه خشن بود گفت:

- معرفی نمیکنی

با استرس گفتم:

- چرا چرا ایشون مهرداد هست دوست و همکار من . مهرداد جان ایشونم

اقا سام هستن

مهرداد لبخند غمگینی زد و گفت:

- خوشبختم

امیرسام مغرورانه سری تکون داد و نشست. مهرداد نگاهم کرد و گفت:

- امروز شلوغه لباس بپوش بیا کمک

- باشه تو برو منم الان میام

مهرداد بی حرف به اتاق ممنوعه رفت. به سمت امیرسام برگشتم و گفتم:

- من میرم سر کارم نوبتمون شد صداتون می کنن

امیرسام هیچی نگفت فقط با اخم نگاهم کرد. بی توجه به سمت اتاقی که

لباسامون اونجا بود رفتم روپوش سفیدمو تن کردم و بیرون رفتم. اول به اتاق

ممنوعه رفتم. ارمان، مهرداد، پارسا، مژده و تارا اونجا مشغول کار بودن

باهاشون سلام احوال پرسیدم و کمی پیششون موندم. بعد بیرون اومدم

و به سمت اتاقی ازمایش رفتم از دم در اتاق اول به رویا و بعد به بهرام سلام

کردم و وارد اتاق خودم شدم.

تقریباً یک ساعتی مشغول کار بودم و دایم بین اتاقا در رفت آمد که اسممون توسط الناز خونده شد. سریع بیرون رفتم و به امیرسام اشاره کردم که بیاد. امیرسام که کنارم قرار گرفت به سمت اتاق بهرام رفتیم منم همراه امیرسام وارد شدم با اخم گفتم:

-اتاق خانوما، اتاق کناری بود

-میدونم

به سمت بهرام رفتم و گفتم:

-بهرام جان میشه از من تو آزمایش بگیری؟ اخه رویا پدر ادمو در میاره تا

رگو پیدا کنه

بهرام با لبخند گفتم:

-اره خانومی بیا بشین

بعد رو به امیرسام گفتم:

-سلام. خوبی شما؟ خوب خانومی داره گیت میادا از دستش نده

با اعتراض گفتم:

-بهرام

امیرسام پوزخندی زد و چیزی نگفت. کارمون که تموم شد بیرون اومدیم.

خواستم برم لباس عوض کنم که مهرداد به سمتم اومد و گفتم:

-درسا بمون کارا زیاده

به شوخی گفتم:

-اهای اقا مهرداد دیگه قرار نشد به رئیس دستور بدیا

مهرداد خندید و گفت:

-خانم رئیس خواهش مندم بمونید

-حالا شد

رو به امیرسام گفتم:

-شما برین. بازم بابت صبح معذرت می خوام

امیر با اخم گفت:

-با هم میریم. کارت دارم

-اخه امروز اینجا شلوغه بچه ها دست تنهان

-اخه نداره سریع لباس عوض کن بریم

به سمت مهرداد برگشتمو با ناراحتی گفتم:

-باید برم با بچه ها از طرف من خداحافظی کن. فردا توی محضر می

بینمتون

-باشه مراقب خودت باش

سری تکون دادم و رفتم تا لباس عوض کنم.

\*\*\*

توی حلیم فروشی روبروی امیرسام نشسته بودم و با ظرف حلیمم بازی می

کردم که تلفنم زنگ خورد. نگاهی به صفحه گوشیم انداختم و جواب دادم:

-جانم بهرام؟

صدای شاد بهرام بین خنده بچه ها شنیده می شد که می گفت:

-کجایی درسا؟

- بیرونم. مشکلی پیش اومده؟

- نه فقط ما به این نتیجه رسیدیم که این اقا سام خوب تیکه ایی بود. زنگ

زدم بگم دو دستی بچسبش

با تعجبگب فتم:

- بچه ها مگه دیدنش؟

- اره عزیزم دست کم گرفتیا

- عجب. نظر مهردادم همینه؟

- نظر اون مهم نیست ابجی. ببین درسا تارا کارت داره از من خداحافظ

- خداحافظ

چند ثانیه بعد صدای تارا توی گوشی پیچید:

- سلام درسا. من وقتتو زیاد نمی گیرم. فقط برنامه فردا چیه؟

- سلام خواهری. درسا جان هیچ برنامه ای نداریم شلوغ بازی راه نندازیا من

حتی به عمو هم نگفتم حوصله ندارم فردا خودشو امید پاشن بیان اونجا

غیرتی بازی در بیارن. من فقط به شما گفتم بیاید از ماجرا هم فقط شما خبر

دارید.

- باشه باشه حالا شب حرف می زنیم

- اوکی گلم. برید سر کارتون دیگه، به اون مهرداد بگو مثلا ازمایشگاهو

سپردم به تو

- باشه مگیم تو هم سخت نگیر. بای

- خداحافظ

تلفنم که تموم شد سر بلند کردم و برای اولین بار نگاهی به سام انداختم. نمی دونم چرا نمیتونستم م\*س\* تقیم نگاهش کنم. به جایی اواسط سینهش خیره شدم و گفتم:

- می خواستید با من حرف بزنید؟

امیرسام برعکس من خیره شد به صورتمو گفتم:

-اره یه سری چیزا لازمه که بدونی

-بفرمایید

-اول از همه وقتی باهات حرف میزنم به من نگاه کن نه دکمه لباسم

اروم نگاهمو بالا کشیدم و با چشمای طوسیم به چشمای سیاه رنگش نگاه کردم و گفتم:

-حالا بفرمایید

امیرسام به صندلیش تکیه داد و دست هاشو توی هم قفل کرد و همون طور که خیره نگاهم می کرد جدی گفت:

-بین دختر جون من ادم عصبی هستم پس سعی کن به پرو پام نیچی تا عصبی نشم، که اگه بشم خیلی برات بد میشه. توی کارای من دخالت نمیکنی فقط توی سکوت وظایفتو انجام میدی. متوجه شدی؟

-بله

-خلاصه این که کاری نکن زندگی برای هر دومون جهنم بشه.

-متوجه شدم. من همه تلاشمو برای فراهم کردن یک زندگی اروم میکنم

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-خوبه!!!

حرفی برای گفتن نداشتم دوباره نگاهمو پایین کشیدم که گفت:

-دوستات بودن تماس گرفتن؟

نگاهش کردم و گفتم:

-بله

-چی می گفتن؟

-مسئله خاصی نبود

-اصلا از جواب سربالا دادن خوشم نمیاد سوالی که می پرسم باید کامل

جواب داده بشه

حرفی نزدم که گفت:

-ماجرای این آزمایشگاه چیه؟

تحت تاثیر حرفی که زد کامل توضیح دادم:

-اونجا مال من و دوستانه ، من و دوستانه توی المپیاد رتبه اولو کسب کردیم

و تصمیم گرفتیم با پول جایزمون آزمایشگاهو راه اندازی کنیم. از اونجایی

که پول کافی نبود و بقیه سرمایه رو من گذاشتم و بچه ها شیطنتشون زیاده و

نمی تونن اونجارو اداره کنن من مدیر اونجا شدم.

-که این طور اما از حالا به بعد دیگه نمی تونی بری اونجا

-اخه چرا؟

-چون من اجازه نمیدم

با ناراحتی لبمو به دندون گرفتم و گفتم:

-حتما شما این طوری صلاح میدونید دیگه

دیگه حرفی زده نشد . امیرسام از جا بلند شد و گفت:

- تا من میرم تسویه کنم صبحانتو بخور.

اینو گفت و دور شد. با نگاه دنبالش کردم مشغول براندازش کردنش شدم. قد بلندی داشت طوری که آگه من کنارش قرار می گرفتم تا شونش بودم. چهارشانه بود و سینه و بازوی عضلانی داشت. پیراهن مردونه ی مشکی به تن داشت که استیناشو تا ارنج تا زده بود و پایین لباسشو داخل شلوار کتان مشکیش داده بود، دوباره نگاه اجمالی بهش انداختم ساعت مارکش از دور هم چشمک میزد. اهی کشیدمو از جا بلند شدم و به سمت امیرسام رفتم.

\*\*\*

وارد خونه که شدم مامان به استقبالم اومد و چندتا سوال راجب صبح پرسید که وقتی دید بی حوصله جواب میدم بی خیال شد و دیگه چیزی نگفت. داشتم از پله ها بالا می رفتم که مامان گفت:

-راستی درسا رفتی خوشو ببینی؟

محکم به پیشونیم زدم و گفتم:

-وای مامان یادم رفت الان باهاس تماس می گیرم

-باز یادت نره ها

-نه

تند تند از پله ها بالا رفتم کیفمو روی تخت انداختم و موبایلمو از توش در آوردم همون طور که شالمو از سرم می کشیدم شماره امیرسامو گرفتم.

دیگه داشتم ناامید میشدم و قطع می کردم که جواب داد:

-زود بگو درسا پشت فرمونم

-سلام بیخشید بد موقع زنگ زدم. یادم رفت ازتون بخوام بیریدم خونتونو

بینم تا وسایل لازمو تهیه کنم

-نیازی نیست تو جهاز بیماری خونه من مبلست وسایلم تازه عوض کردم تو

فقط لوازم مورد نیاز خودتو بیار

-باشه هر جور راحتین. فقط یک چیز دیگه فردا شما میرید جواب از میشاتو

بگیرید یا من برم؟

-من خودم میرم میگیرم تو فقط فردا ساعت ۱۰ محضر شماره ۲۳ باش

-باشه ممنون. فعلا خداحافظ

طبق معمول بدون خداحافظی قطع کرد. بی خیال شونه ایی بالا انداختم و

بعد از تعویض لباسام مشغول جمع کردن بقیه وسایلم شدم.

دختری با چشم های طوسی که خط چشم مشکی که بالای اونا کشیده

چشماشو کشیده تر و تیره تر کرده موژه های پر و سیاه که به واسطه ارایش

بلندت و پرتر به نظر میرسه، ابروهای تغ زده و کوتاه مشکی همراه با بینی

کوچک و متناسب و لب های نسبتا برجسته که رژ گلبهی اونارو رنگ داده.

دختر صورت کشیده و مهتابی رنگی داره که موهای ل\*خ\*ت مشکیش اونو

قاب گرفته. دختر، دختری که همه میگن زیباست اندام کشیده و قد بلندی

داره که با مانتوی مشکی که به تن داره کشیده تر به نظر میرسه. روی سینه ی

مانتو سنگ دوزی های نقره ایی شده که به جذابیت دختر اضافه میکنه. دختر



شلوار مشکی به تن داره که اونو عزادار تر از هر وقتی نشون میده. و حالا این دختر منم، درسا صالحی دختری که داره میره تا با زندگی بجنگه... شکست می خوره یا پیروز میشه؟....

صدای در باعث شد از افکارم بیرون پیام با صدای گرفته ای گفتم:

-بیاین تو مامان

هنوز حرفم تموم نشده بود که مامان داخل شد، با غصه نگاهم کرد و گفت:

-چرا مشکی پوشیدی مادر؟ خوبیت نداره

اهی کشیدمو گفتم:

-این طوری راحت ترم مامان، شما حاضری؟

مامان نگاهی به کت و دامن بادمجونیش کردو گفت:

-چه ارزو ها که برای یکدونه دخترم نداشتم، مادر ارزوم بود توی همچین

روزی لباس سفیدتت کنم و برای خودم پارچه ببرم. اما انگار از خدا زیادی

خواستم. به ارزوم که نرسیدم. انشالله خدا خودش خوش بخت کنه...

با بغض گفتم:

-غصه نخوریدا مامان جونم، اشکالی نداره هر دومون واسه عروسی بچه

من سنگ تموم می زاریم

این حرفو زدمو به زور خندیدم. مامان لبخند پر بغضی زد و گفت:

-از خدا می خوام زنده بمونم و اون روزو ببینم

به سمت مامان رفتم سرشوب\*و\*سیدمو گفتم:

-از این حرفا نزنید فداتون بشم انشالله ۱۲۰ سال زنده باشید. حالا هم بریم چادر سر کنید که بریم.

مامان به سمت در چرخید و گفت:

-توهم زود تر آماده شو که دیر نرسیم

باشه ای گفتم و روسری ساتن مشکیمو که طرح های نقره ای داشت برداشتم و بادقت طوری که موهامو بپوشونه سر کردم. کمی عطر زدم و کیف و کفش نقره ایمو برداشتم. دم در اتاق ایستادم و با حسرت به گوشه گوشه ی اتاق قشنگ سبز رنگم نگاه کردم. قبل از اینکه گریه ام بگیره بیرون اومدم و در اتاقو بستم. از پله ها به ارومی پایین اومدم و همه جای خونرو با دقت به یاد سپردم. به در ورودی که رسیدم مامان بهم نزدیک شد و همون طور که چادر مشکیشو سر می کرد گفت:

-چیه عزیزم یک جور نگاه می کنی انگار دیگه قرار نیست بیای اینجا

اروم طوری که فقط خودم بشنوم گفتم:

-چرا میام اما اون موقع دیگه این درسای ازاد و شاد نیستم

\*\*\*

نگاهی به افراد حاضر توی اتاق کردم ، بچه ها و مامان کنارم ایستاده بودن و استرس از چهره همشون پیدا بود. طرف دیگه و سمت امیرسام ، عمو پرویز ، حاج خانم، ستاره و مردی که اون روز توی خونه حاجی نشناخته بودمش اما حالا فهمیده بودم دایی امیرسامه ایستاده بودن. افراد حاضر همگی بعد از ۲ ماه سیاه در آورده بودن و تنها مشکی پوشان جمع منو امیرسام بودیم. توی

اینه نگاهی به امیرسام که کنارم نشسته بود کردم. سرتا پا مشکی به تن داشت و با اخم نگاهم می کرد. عاقد هنوز نیومده بود و امیرسام عصبی با پا روی زمین ضرب گرفته بود. با ارامش گفتم:

-میشه نکوبید روی زمین؟

امیرسام عصبی و سریع گفت:

-نه

ارامشمو حفظ کردم و دوباره گفتم:

-با این کار به منم استرس وارد می کنید

امیرسام اخماشو بیشتر توی هم کشید و چیزی نگفت. چند ثانیه بعد پاهاش از حرکت ایستاد. زیر چشمی نگاهش کردم و لبخند زدم. در همین حین در باز شد و عاقد وارد شد سلامی به جمع کرد و پشت میز نشست و تند تند مشغول باز کردن دفترش شد. همون طور که سرشو توی دفتر بزرگ جلوش کرده بود گفت:

-شناسنامه هارو به من بدید پدر عروس خانومم بیاد اینجا

با نگرانی به مامان نگاه کردم. مامان لب هاشو به هم فشرد چادرشو جلو کشید و به سمت عاقد رفت، ارومو چیزی گفت و برگه رضایت غیر حضوری را روی میز گذاشت. عمو پرویز کنار مامان قرار گرفت و شناسنامه من و امیرسامو به عاقد داد. مامان و عمو کمی با عاقد حرف می زدن و عاقد هم مرتب سرشو به نشونه فهمیدن تکون می داد. با اشاره عاقد مامان و عمو سر جاشون برگشتن. مامان قران کوچیکی به دستم داد و کنار گوشم گفت:

-این سوره را بخون

سری تکون دادم و مشغول شدم عاقد خطبر و شروع کرده بود و سالن توی سکوت فرو رفته بود. خطبه برای بار اول به اتمام رسید قرانو بستم و ب\*و\*سیدم. تارا خواست حرفی بزنه که پیش دستی کردم و گفتم:

-با توکل بر خدا بله

به همین سادگی عقد بدون هیچ شوری بدون قند ساییدنی بدون عسل و عشقی انجام شد. عاقد مبارکی گفت و مشغول خواندن خطبه برای امیرسام شد. امیرسامم که بله گفت حاج خانوم به سمتون اومد. هم زمان از جا بلند شدیم. حاج خانم دست توی کیفش کرد و دو جعبه بیرون کشید. در یکی از جعبه هارو باز کرد و به سمت من گرفت قبل از این که فرصت کنم به داخل جعبه کوچک نگاه کنم امیرسام با عصبانیت و اعتراض گفت:

-مامان، بهتون گفته بودم این کار لازم نیست

حاج خانم اخمی کرد و گفت:

-تو دخالت نکن

امیرسام چیزی نگفت تنها با عصبانیت به حرکات مادرش خیره شد. حاج خانم رو به من گفت:

-دستتو بیار جلو دخترم

اروم دست راستمو جلو بردم. حاج خانم گفت:

-اون دستت

دست چپمو جلو بردم. حاج خانم حلقه ای توی انگشت حلقم کرد و گفت:

-من نهایت سلیقمو به کار بردم امید وارم خوشت بیاد

با بغض نگاهش کردم و گفتم:

-ممنونم من هیچ انتظاری از شما ندارم

حاج خانم صورتمو ب\*و\*سید و گفت:

-کاری به این چیزا نداشته باش دخترم

بعد به سمت امیرسام چرخید حلقه ای به دستش کرد و صورتشو ب\*و\*سید

و عقب رفت. همگی جلو او مدن و تبریک گفتن. عمو پرویز و دایی رضا هر

کدوم یک سکه تمام به من و امیرسام دادند و ستاره انگشتر زیبایی بهم هدیه

داد. بچه ها برام یک دستبند گرفته بودند که تارا دستم کرد. اخر از همه

مامان جلو او مد گردند بند الله به گردنم اویخت و محکم بغلم کرد و همراه

با گریه گفت:

-این گردند بندو ارسالن واسه همچین روزی خریده بود اما کجاست که

بینه؟

تمام تلاشمو کردم که اشکی نریزم و با صدای لرزونی گفتم:

-مامانی جای بابا خیلی خالی بود امروز، اما بهتر که نبود طاقت دیدن غم و

شرمندگی چشماشو نداشتم

شونه مامان می لرزید و این نشون دهنده ی گریه بی صداس بود. تارا بهمون

نزدیک شد ، بازوی مامانو گرفت و گفت:

-مادر جون اروم باشید. بزارید برن دفتر و امضا کنن و کار تموم بشه

مامان ازم جدا شد و تند تند اشکاشو پاک کرد نفس عمیقی کشید و به سمت امیرسام رفت بی حرف گردنبندی مشابه مال من به گردنش اویخت و سر جاش برگشت. عمو اشاره کرد که بریم و دفترو امضا کنیم. امیرسام زودتر از من از جا بلند شد و به سمت میز عاقد رفت منم پشت سرش حرکت کردم کنار میز که قرار گرفتیم عاقد گفت:

-اقای داماد شما اول این تعهدنامه را امضا کنید

به خوبی منقبض شدن فک امیرسامو دیدم. پس چی؟ فکر کرده یادم میره؟ امیرسام خم شد و برگه تعهدنامه امضا کرد و بعد از اون هر دو دفتر عقدو امضا کردیم.

جلوی در محضر با بچه ها خداحافظی کردم و اونا رفتن. بعد از بچه ها عمو پرویز هم ارزوی خوشبختی کرد و رفت. با حاج خانم، ستاره و دایی رضا هم خداحافظی کردم و خواستم برم سوار ماشین بشم که امیرسام مچمو گرفت و با اخم نگاهم کرد و گفت:

-کجا؟

-مگه قرار نیست بریم پیش قاضی؟

-خوب؟

-خوب دیگه من مامانو میارم

-تو لازم نکرده بیای، می برمت خونه

-اخه می خوام ماشینمو بیارم

-لازم نکرده از خونه بابات چیزی بیاری، ماشینو میدی به مامانت میای با

من می ریم

-اخه... باشه پس حداقل بزارید وسایلمو جا به جا کنم توی ماشین شما

-من جا به جا می کنم تو برو با مامانت خداحافظی کن

نگاهی به من دستم انداختم و گفتم:

-میشه دستمو ول کنید که برم

امیرسام اخمی کرد و همچو رها کرد، به سمت مامان که کنار ماشین ایساده

بود رفتم و گفتم:

-مامان من نمیتونم باهاتون پیام. ماشینم دست شما باشه ببرید خونه

مامان که انگار فهمیده بود قضیه چیه گونموب\* و\*سید و گفت:

-باشه مادر برو تو نگران چیزی نباش

تشکری کردم و بعداز باز کردن صندوق سویچو به مامان دادم. امیرسام

چمدان هامو توی صندوق ماشین خودش گذاشت و با مامان خداحافظی

کرد. بعد رو به ستاره گفت:

-تو و مامان با دایی برید من درسارو میزارم خونه میام

ستاره قبول کرد و همگی سوار ماشینا شدیم.

\*\*\*

-الو؟

-الو. سلام درسا خوبی؟

-سلام گلم. مرسی تو خوبی؟

-مرسی. کجایی؟

-خونم چطور؟

-می تونی حرف بزنی؟

-اره، امیرسام خونه نیست

-ایول، زود باش تعریف کن ما رفتیم چی شد؟

-هیچی، امیرسام منو جلوی در خونش پیاده کرد، کلیدو بهم داد گفت طبقه

دوم. وسایلتو توی اتاقی که خالی کردم بزار بعدم رفت پیش بقیه

-وای درسا موقع عقد چه حسی داشتی؟

-باورت میشه اصلا هیچی یادم نیست؟ انگار تمام اتفاقای امروز توی یه

حاله اتفاق افتاده، توی محضر اصلا متوجه هیچی نبودم. حتی یادم نمیداد

سفره عقدی که توی محضر بود چه شکلی بود. راستی مهرداد چطورره؟

اوادم خونه تازه یاد اون افتادم

-می دونم چی میگی عزیزم توی شوک بودی، طبیعیه، مهردادم خوبه

دیشب پارسا باهاش حرف زد، کنار اوامده

-خوبه. وای تارا یادم رفت بگم. امیرسام مچ دستمو گرفت

-خوب بعدش؟

-همین دیگه

-همین؟

-وا این چیز کمیه؟

-خدا خودش شفات بده خواهر جان. حالا خونش چه شکلیه؟ بزرگه؟



-یه اپارتمان سه طبقه است. توی هر طبقه یک واحد بیشتر نیست. واحد ما طبقه دومه، خونه فکر کنم ۱۸۰ متریه. وسایلم همه نو و تمیزن اما خونه حسابی بهم ریختست کلی کار داره

-خوبه. چندتا خواب داره؟

-دوتا

-اتاقاتون جداسه اره؟

-اوهوم، جدی جدی منو آورده کلفتی

-مرز دیونه این چه حرفیه

- به خدا راست میگم خونه انگار تا حالا تمیز نشده اصلا

- اشکالی نداره فدات شم تو که خوش سلیقه ایی هر جور دوست داری

بچینش

- باید همین کارو کنم

- درسا دعا کن پول خونه جور بشه پارسا بتونه یه خونه بخره ما هم بریم سر

خونه زندگیمون

- من که گفتم بهتون پولو میدم شما اقساطی بهم برگردونید

-من که با تو تعارف ندارم، پارسا راضی نمیشه. میگه دوست ندارم زندگیمو

با قرض شروع کنم

- نگران نباش خواهرم خدا خودش مشکلاتتونو حل میکنه

-انشالله. من دیگه برم کاری با من نداری؟

-نه عزیزم، سلام برسون

-سلامت باشی. راستی آگه از پدرجون خبری شد به منم بگو

-اوکی گلم. فعلا

-فعلا

تارا که قطع کرد از جا بلند شدم. نگاهی به اطراف کردم. باید شروع به

تمیزکاری می کردم. از کجا شروع کنم آخه؟

دوباره نگاهی به اطراف کردم از در ورودی که وارد می شدمی یک راهرو

کوچک قرار داشت که جا کفشی قهوه ایی رنگی که ایینه قدی داشت اونجا

گذاشته شده بود. این که جاش خوبه ، از راه رو که می گذشتی سمت راست

اشپزخونه قرار داشت که با جدیدترین وسایل پر شده بود و ست قرمز بود،

روی میز چهار نفره وسط اشپزخونه پر بود از ظرف کثیف و غذای مونده.

سمت سینک که اصلا نمیشد رفت از بس که شلوغ بود. خونه م\*س\*تطیل

شکل بود و انتهای اون پنجره سرتاسری داشت که با پرده ی بلند و زیبای ابی

فیروزه ایی پوشانده شده بود و جلوی پنجره مبل های سلطنتی ابی فیروزه

ایبی با طرح و چوب طلایی چیده شده بود. کمی جلوتر از مبل ها در سمت

چپ ، راهروی بزرگی وجود داشت که اتاق ها و سرویس بهداشتی اونجا

بود. و روبروی راهرو میز ناهارخوری ۱۲ نفره ایی ست با مبل های سلطنتی

قرار داشت ، کمی جلوتر نزدیک در ورودی. یک دست مبل راحتی کرم قهوه

ایبی جلوی تلویزیون چیده شده بود و اطرافش پر بود از لیوان های نصفه و

بطری های دلستر و نوشیدنی.

به سمت در ورودی رفتم چمدان هامو با زحمت به سمت راهروی اتاق ها کشیدم و بعد از کنار زدن پرده ریشه ای وارد راهرو شدم . دو در روبروی هم قرار داشت یکی ابتدای راهرو و دیگری انتهای راهرو و در دیوار وسط هم دو در دیگه وجود داشت که تابلو بود حمام و دست شویی اونجاست. به سمت اتاق ابتدای راهرو رفتمو درش و اروم باز کردم.

ایول حس ششم از خالی بودن اتاق مشخص بود اتاق مورد نظر امیرسام همینه. در گوشه ی اتاق زیر پنجره یک تخت یک نفره با رو تختی نارنجی قرار داشت و به پنجره پرده ی توری نارنجی اویزون شده بود. کنار تخت ، یک پاتختی و کنار اون میز توالت قرار داشت که خالی از هر گونه وسیله ایی بود. کتاب خانه ی خالی و کمده هم طرف دیگه اتاقو اشغال کرده بودند. بسم الله گفتم و بعد از تعویض لباس مشغول کار شدم.

داشتم ظرف ها رو می شستم که صدای در اومد نگاهی به لباسام انداختم. دامن مدل ماهی بلند مشکی با لباس استین بلند بادمجونی به تن داشتم. خوبه لباسام پوشیدست. موهام ساده بالای سرم بسته بودم بدون هیچ ارایشی. صدای قدم های امیرسامو به خوبی می شنیدم صدا کنار اسپر خوننه متوقف شد. نگاه کوتاهی به امیرسام انداختم و گفتم:

-سلام

سری تکون داد و نگاهی به اطراف کرد پوزخندی زد و گفت:

-خوبه ، وظایفتو نگفته می دونی

اینو گفت و به سمت اتاقا رفت. بی ادبه بی شعور یه تشکر نکرد از صبح که اوادم تا الان که ساعت ۸ شبه یه سره کار کردم اصلا انگار نه انگار. تقصیر منه که بخاطر این که تا قبل اومدنش کارا تموم بشه ناهارم نخوردم. صدایی از درونم گفت:

-یادت نره درسا خانم تو اومدی توی این خونه که این کارارو انجام بدی میدونم وجدان عزیز. خودکرده را تدبیر نیست. شستن ظرفا که تموم شد دستی به لباسام کشیدم و به سمت اتاق امیرسام رفتم. با استرس در زدم و درو باز کردم. همزمان با باز شدن در امیرسام از روی تخت پرید و با عصبانیت گفت:

-من گفتم بیای تو که درو باز کردی؟

-من که در زدم

-جوابم شنیدی؟

-نه اما در زدم

-به درد عمت می خوره اون در زدن. حالا چیکار داری؟

-می تونم بیام تو؟

- تو که همه کاری سر خود می کنی بیا تو دیگه

اروم داخل شدم. نگاهی به اطراف کردم. تخت دو نفره ای وسط قرار داشت و پا تختی ها ، کمد، میز توالت و مبل تک نفره بادی دور تا دور اتاق چیده شده بود همه چیز به رنگ سبز چمنی و شیری بود. با صدای امیرسام دست از تجزیه و تحلیل برداشتم.

-اگه دید زدنت تموم شد کارتو بگو

به سمت تخت رفتم لبه ی اون نشستم و با استرس گفتم:

-چه خبر؟ رفتید پیش قاضی چی شد؟

امیر سام اخم بدی کرد و خشن گفت:

-نترس دختر جون همون شد که می خواستی

با خوش حالی گفتم:

-واقعا؟ حالا بابام کی ازاد میشه؟

- اونش دیگه به من ربطی نداره ما رضایت دادیم. از حالا به بعد باباته و

قانون

با ناراحتی گفتم:

-یعنی بابا ازاد نمیشه؟

با بد جنسی گفت:

-نه. شاید چندین سال توی زندان بمونه، بالاخره بابات یه قاتله

با صدای نسبتا بلندی گفتم:

-بابای من قاتل نیست. شما حق ندارین به بابام بگین قاتل، توی اون دعوا

بابای شما هم مقصر بود

هنوز حرفم تموم نشده بود که سیلی روی صورتم فرود اومد. دستمو روی

طرف چپ صورتم گذاشتم و هین بلندی سر دادم. با بهت به امیرسام نگاه

کردم. صورتش از عصبانیت سرخ شده بود. با صدای فریادش از بهت در

اومدم:

-انگار یادت رفته کی هستی و چرا این جایی. خوب گوش کن دختر جون

بار اخرت باشه صداتو می بری بالا فهمیدی؟

با چشمایی که اشک توشون می ر\*ق\*صید نگاهش کردم و هیچی نگفتم. با

صدای بلندتری فریاد زد:

-نشیدم، فهمیدی یا نه؟

با بغض گفتم:

-بله فهمیدم

-و دیگه؟

-معذرت می خوام

-حالا گم شو بیرون

اروم از جا بلند شدم و با شونه هایی خم از غصه از اتاق بیرون اومدم

خودمو سریع به اتاقم رسوندم و در و بستم و پشتش نشستم. تقصیر خودم

بود. گفته بود ادم عصبی هست نباید صدامو بالا می بردم. اره تقصیر من

بود. اما... بابام تا حالا روم دست بلند نکرده بود که این کرد. اولین شب

زندگی مشترک با اولین سیلی از فردی که باهاش زندگی شد مشترک. هه

مشترک... مگه اسمشو میشه گذاشت مشترک؟ بابا جونم کجایی که ازم

حمایت کنی؟ بابایی اولین سیلی زندگیمو خوردم کجایی که خون به پا

کنی؟

با بدن درد بدی چشم باز کردم. نگاهی به اطراف کردم اتاق کاملا روشن

شده بود و این نشون دهنده ی این بود که صبح شده. اروم از جا بلند شدم

سرم به خاطر گریه های دیشب گیج میرفت. نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم ۹ بود. به سختی از اتاق خارج شدم و به سمت دست شویی رفتم. توی اینه از دیدن خودم وحشت کردم. چشمام حسابی پف کرده بود و طرف چپ صورتم به خوبی جای انگشتای امیرسام پیدا بود. اه دردناکی کشیدم و چند مشت اب سرد به صورتم پاشیدم.

از دست شویی که بیرون اومدم نگاهی به اطراف کردم. خبری از امیرسام نبود. حتما خونه نیست دیگه. به من چه اصلا. به اتاقم رفتم حولمو از توی کمد برداشتم و به حمام رفتم.

نیم ساعتی توی حموم بودم و وقتی اعصابم اروم شد بیرون اومدم. لباس پوشیده ایی به تن کردم و نم موهامو گرفتم. بی حوصله به اشپز خونه رفتم و بعد از زیر و رو کردن فریزر تصمیم گرفتم ماکارانی درست کنم. مشغول سرخ کردن پیاز ها بودم که موبایلم زنگ خورد. سریع به اتاق رفتم و موبایلمو برداشتم. مامان بود. همون طور که به اشپز خونه برمی گشتم جواب دادم:

-جانم مامان؟

-سلام دخترم. خوبی؟

-سلام مامان جان مرسی شما خوبین؟ دیروز بابارو دیدید خوب بودن؟

-من خوبم باباتم خوب بود شکر خدا. وکیلش دنبال کاراشه احتمالا با پارتی که داریم تا یک ماه دیگه ازاد میشه

-خوب خداروشکر

-درسا جان لازمه برات حلوا و کاجی بیارم؟

- نه بابا مادر من، دلت خوشه ها. یه جوری حرف میزنی انگار تازه عروسم هستی دیگه

-تازه عروس نیستم ، کلفت جدیدم

مامان با غصه گفت:

-جدا می خوابید؟

-اره مامان این جوری راحت ترم

-مادر سعی کن دل شوهرتو بدست بیاری، تا کی می خواهی این جوری

زندگی کنی؟ یک سال، دو سال، اخرش که چی؟

-مادر من فعلا که یه روزم نگذشته، چشم بهش فکر می کنم

-اره مادر کار درست همینه

-چشم

-درسا جان زنگ درو می زنی من برم. مراقب خودت باش عزیزم

-شما هم همین طور. خاحافظ

پوووووووووف مامان واقعا دل شادی داره. کاجی می خوام چیکار؟

نگاهی به ساعت انداختم ۳ بود. پس چرا نیومد؟ معلوم نیست از صبح کجا

رفته. هر جا که رفته به من چه اصلا؟ من نهارمو می خورم چقدر منتظر

بمونم اخه؟ از دیروز تا حالا هیچی نخوردم. با این توجیهاات برای خودم

غذا کشیدم و مشغول خوردن شدم. نیم ساعت دیگه هم گذشت اما خبری

از امیرسام نشد. بی خیال مشغول جمع کردن میز شدم. داشتم سالادو توی



یخچال می زاشتم که صدای در او آمد و این نشون دهنده ی او مدن امیرسام بود. در یخچالو بستم و به سمت او پن رفتم. پشتش ایستادم و نگاهی به در ورودی کردم و گفتم:

-سلام

امیرسام بدون این که نگاهم کنه کوله کوهنوردیشو روی این گذاشت و بی توجه به من روی مبل های راحتی ولو شد سرشو به پشتی مبل تکیه داد و با خستگی چشماشو بست. همون طور که به چهره خستش نگاه می کردم گفتم:

-کوه بودید؟ چرا به من نگفتید میرید کوه؟

سریع جبهه گرفت و سرشو بلند کرد. با خشم نگاهم کرد و گفت:

-من هر جا دلم بخواد میرم دلیلی نداره به تو بگم

با آرامش نگاهش کردم و گفتم:

-قصدم فوضولی نبود. اگه بهم می گفتید براتون صبحانه آماده می کردم

اروم از اشپز خونه بیرون او مدم. روی مبل کنارش نشستم و صورتمو طوری

که جای سیلی معلوم باشه به سمتش گرفتم و گفتم:

-ناهار خوردید؟

جوابمو نداد تنها با نگاه خیره تمام اجزای صورتمو بررسی کرد و روی کبودی

گونم بیشتر توقف کرد. کلافه از نگاه خیرش از جا بلند شدم و همون طور

که به سمت اتاقم می رفتم گفتم:

-اگه غذا نخوردید روی گاز هست. برای خودتون بکشید

وارد اتاق شدم و درو بستم. این حرف نزدنا و بی توجهیاش واقعا حرسمودر

میاره. نمی مرد آگه بگه غذا خورده یا نه که... وجدانم صداس در اومد:

- تو که می دونستی وقتی تا این موقع بیرونه حتما غذا خورده چرا پرسیدی

پس؟

- وا خوب باید باهم حرف بزیم دیگه. حرف نزنیم که می پوسیم توی این

خونه

- اون از تو بدش میاد. میفهمی اینو؟

- به من چه که بدش میاد به هر حال من زنشم

- کیو دیدی دست روی زنش بلند کنه؟

- وجدان جان گیر نده خواهشا. اون مشکل عصبی داره. دست خودش که

نیست عصبی که می شه متوجه کاراش نیست

با وجدانم درگیر بودم که تلفن خونه به صدا در اومد. از اتاق خارج شدم از

صدای ابی که میومد معلوم بود امیرسام حمامه. سریع خودمو به تلفن که

روی این بود رسوندم اما قبل از این که جواب بدم رفت روی پیغام گیر.

صدای ظریف و پرناز زنی که کمی هم دلخور بود توی خونه پیچید:

- الو؟ سامی جان خونه نیستی؟ معلومه کجایی تو از دیروز بعداز ظهر که

رفتی دیگه جواب تلفنمو ندادی. عزیزم خواهشا موبایلتو جواب بده

با عجله قبل از این که قطع کنه جواب دادم:

- بفرمایید

صدا با تعجب گفت:

-منزل ربیعی؟

-بله درست تماس گرفتید امرتون؟

-سامی هست؟

-بله کارش دارید؟

صدا با طلب کاری گفت:

-کار دارم که زنگ زدیم دیگه. اصلا تو کی هستی

با حالت حرص دراری خندیدم و گفتم:

-یادم رفت معرفی کنم. من همسر سام هستم

صدا با حرص گفت:

-ببین من نمیدونم کی هستی و توی خونه سامی چیکار داری اما مطمئن

باش به خاطر این شوخی مسخرت حتما حالتو میگیرم

با تمسخر گفتم:

-اگه شوخی بود حتما این کارو بکن. حالا هم بیشتر از این مزاحم نشو باید

برم پیش سامی منتظر مه

اینو گفتم و قطع کردم. این کی بود دیگه؟ هه... پرسیدن داره دوست دخترش

بود دیگه. مرتیکه خجالت نمی کشه هم زن داره هم دوست دختر. با حرص

تلفنو روی اپن کوبیدم و به اتاقم برگشتم.

روی تخت نشستم و لپ تاپمو روشن کردم. خداروشکر نت داشت. سایت

نودوهشتیاریو باز کردم تا چندتا رمان دانلود کنم و مشغول بشم. داشتم

رمانای در حال تایپو زیر و رو می کردم. این نفسم که پدر ادمو در میاره تا

پست بزاره. رمان جدایی ناپذیر و ول کرده داره یه رمان دیگه می نویسه. خوب اول این رمانو که من دارم دنبال م کنم تموم کن بعد یه رمان دیگه بنویسه... داشتم حرصمو سر نفس بیچاره خالی می کردم که در به شدت باز شد و امیر سام توی چارچوب در دیده شد. سریع از روی تخت بلند شدم و نگاهی بهش انداختم. موهاش خیس روی صورتش ریخته شده بود. صورتش از عصبانیت سرخ بود و از چشمش اشک می بارید. با تعجب گفتم:

- چیزی شده؟

همین حرفم کافی بود تا منفجر بشه. با عصبانیت گفتم:

- کی به تو اجازه داد تلفنو جواب بدی.

اوکی حالا گرفتم قضیه چیه خانم زنگ زده گزارش داده. وقتی دید جواب نمی دم با صدای بلندتری گفتم:

- مگه با تو نیستم؟ گفتم کی بهت اجازه داد تلفنو جواب بدی؟

با ترس عقب عقب رفتم تا این که به دیوار برخورد کردم. باید یه چیزی می گفتم. نفس عمیقی کشیدم تا کمی آرامش بدست بیارم. به امیر سام که منتظر نگاهم می کرد گفتم:

- شما به من نگفته بودید که این اجازرو ندارم

دوباره عصبی شد. چند قدم جلو اومد و توی چند میلی متریم ایستاد و نگاهشو به نگاهم دوخت و گفتم:

-من نگفتم، درست، جواب دادی، به درک، دیگه این چرتو پرتا چی بود  
گفتی؟ هان؟

تمام ارامشمو توی چشمام ریختم و نگاهمو بین چشماش به حرکت در  
آوردم و گفتم:

-اون خانم پرسید من کیمنم حقیقتو گفتم  
بدون این که ارتباط چشمیشو قطع کنه گفت:

-من نخوام کسی بدونه تو زن منی باید کیو ببینم؟ اصلا مگه تو زنی؟  
هان؟ یادت رفته؟ تو خون بهایی دختر جون. یادت نرفته که برای چه کارایی  
اینجا اومدی؟

سوختم به معنی واقعی کلمه سوختم. انتظار نداشتم این موضوعو دائم توی  
سرم بکوبه. چیزی نگفتم اروم سرمو پایین انداختم و با صدایی که از ته چاه  
در میومد گفتم:

-معذرت می خوام دیگه سمت تلفن نمیرم

از دیروز تا حالا این دومین باره که معذرت خواهی می کنم. بی خیال من  
برای امیرسام غروری ندارم. غرور من وقتی التماس می کردم رضایت بدن  
شکست. غرور من روزی که توی مراسم عزاداری به پاشون افتادم اما بیرونم  
کردن شکست این معذرت خواهیا که دیگه چیزی نبود

سرمو پایین تر گرفتم تا اشکی در حال ریزش بود دیده نشه. امیرسام یک  
قدم به عقب رفت. دستی بین موهاش کشید و گفت:

-به من نگاه کن

بی توجه چشمامو بستم. به خوبی حس کردم که دوبارزه جلو اومد. دستی زیر چونم قرار گرفت. سریع چشمامو باز کردم. امیرسام چونمو به بالا حل داد و با صدای ارومی گفت:

-نگاهم کن

اروم نگاهمو بالا بردم و با چشمای اشکی و دلخور نگاهش کردم. عصبانیتش از بین رفته بود. نگاهش بین چشمام در حال گردش بود و انگشت شستی زیر گلوم در رفت و امد بود. شمرده گفت:

-عصییم نکن. خوب؟ نزار هم خودت اذیت بشی هم من عذاب بکشم اینو گفت و سریع از اتاق بیرون رفت. نفس حبس شدمو بیرون فرستادمو روی دیوار سر خوردم.

چند روزی از اون ماجرا می گذشت. این مدت بدون هیچ صحبتی سپری شده بود. امیرسامو خیلی کم میدیدم. شبا باهم شام می خوردیم و نهایتا باهم تلویزیون نگاه می کردیم. توی هال نشسته بودم و فیلم می دیدم امیرسام هم توی اتاقش بود که ایفون به صدا در اومد. از جا بلند شدم و به سمت ایفون رفتم چهره پسر جونی توی صفحه ایفون افتاده بود. جواب دادم:

-بله؟

-سلام. سامی خونست؟

-بله. شما؟

- پدرامم دوست سامی باز کنید لطفا

دکمه باز شدن درو زدم و با دو به سمت اتاق امیرسام رفتم. بدون در زدن

وارد شدم و بی توجه به اخم امیرسام گفتم:

-یه اقایی او مدن به اسم پدرام

امیرسام از روی مبل بادی بلند شد لپ تاپشو روی تخت گذاشت و گفت:

-درو باز کردی؟

-بله

امیرسام به سمت در اتاق او مد و گفت:

-خیلی خوب تو برو توی اتاق

سری تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم. همزمان صدای درم او مد. وارد اتاق

شدم نگاهی به لباسام کردم. دامن شلواری مشکی به تن داشتم همراه با

لباس استین سه ربع مشکی. سریع به سمت کمد رفتم و جلیقه ی بلند جلو

باز زرشکی رنگی بیرون کشیدم و روی لباسم پوشیدم. شال مشکی به سر

کردم و بعد از اطمینان از اراسته بودنم بیرون رفتم. هر دو پشت به من روی

مبل های راحتی نشسته بودن. کمی نزدیک تر که شدم با صدای بلند گفتم:

-سلام

همزمان با هم هر دو به سمتم برگشتن. امیرسام با اخم نگاهم می کرد و

پدرام با لبخند. پدرام از جا بلند شد و با خوش رویی گفت:

-سلام درسا خانم احوال شما؟

با تعجب گفتم:

-ممنون. بفرمایید. خیلی خوش او مدید

بی توجه به اخم امیرسام وارد آشپز خونه شدم و مشغول درست کردن چای. داشتم توی شکلات خوری شکلات می ریختم که صدای اروم پدرامو شنیدم:

-سامی یک فکری به حال این دختره بکن دیونه کرده منو انقدر زنگ زده و سراغتو گرفته. به بقیه بچه ها زنگ بزنه ابرو ریزی میشه ها  
-ای بابا. فردا بعدازظهر میرم سراغش ببینم دردش چیه پدرام با شیطنت گفت:

-کاش بابای منم به مرگ طبیعی نمی مرد تا همچین زنی گیرم میومد امیرسام با حرص گفت:

-دندوناتو چقدر دوست داری رفیق؟

صدای خنده بلند پدرام جوابی برای حرصی شدن امیرسام بود. موندنو بیشتر جایز ندونستم ظرف شکلاتو توی سینی گذاشتم و همراه با سه فنجان چای بیرون رفتم.

چایو تعارف کردم و روی مبل روبرویی امیرسام و پدرام نشستم. پدرام با مهربانی گفت:

-درسا خانم این امیرسام ما که اذیتتون نمی کنه؟

شرمگین لبخندی زدم و به امیرسام نگاه کردم و گفتم:

-این چه حرفیه اقا پدرام، سام اخلاق فوق العاده ای داره پدرام ریز خندید و گفت:

-همین طوره



ابروی بالای انداختم و گفتم:

- تعجب می‌کنم شما از ماجرای ما اطلاع دارید. اخه سام ترجیه میده کسی ندونه ازدواج کرده

پدرام زیر چشمی به سام نگاه کرد و گفت:

- خوب من و سامی مثل دوتا برادریم. اینم که به کسی نگفته حتما دلیل قانع کننده ای داره

- احتمالا من مشکلی دارم

- اختیار دارید خان. شما برای سامی بهترینید

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. پدرام روی پای سامی کوبید و گفت:

- اصل اینجا اومدنم به خاطر اینه که بگم اخر هفته یه دور همی گرفتیم سیاه از تنت در بیاریم دو ماه شد دیگه بسه داداش

امیرسام اخمی کرد و جوابی نداد. پدرام رو به من گفت:

- شما هم دعوتیدا. شما هم بهتره مشکیتونو در بیارید

به امیرسام اشاره کردم و گفتم:

- اگه سام اجازه بده حتما

- بابا زن داداش انقدر نی نی به لالاش نزارید. من اجازرو صادر کردم

ریز خندیدم و گفتم:

- باعث خوش حالیه

به دنبال این حرف بلند شدم و فنجون هارو جمع کردم ، ظرف میورو برداشتم و پیش بقیه برگشتم. پدرام یک ساعتی پیشمون بود و حسابی گفتیمو

خندیدیم بعد از یک مدت احساس کردم روح به بدنم برگشته. موقع خداحافظی پدرام گفتم:

-درسا خانم از این به بعد من هر روز اینجام. اینا عوارض مهمون نوازی تونه خندیدم و گفتم:

-قدمتون روی چشم

امیرسام به همراه پدرام پایین رفت. سریع ظرفارو جمع کردم و به اتاقم رفتم. در اتاقو قفل کردم و زیر پتو رفتم. توی دلم شروع به شمارش کردم هنوز به ۱۰۰ نرسیده بودم که دسته در پشت سرهم بالا پایین شد. حدسم درست بود. حسابی عصبیش کردم امشب. صدای عصبی امیرسام او مد که گفتم:

-درو باز کن درسا، درو باز کن تا نشکستمش

بی توجه به شمارشم ادامه دادم که دوباره صداش او مد:

-باشه باز نکن اما عشو و خنده های امشبت یادم نمیره. خودت خواستی روی هم جمع بشه

صدای قدم هاشو که شنیدم با خیال راحت سرمو از زیر پتو بیرون اوردم و سعی کردم بخوابم.

صبح ساعت ۹ از خواب بیدار شدم. طبق حرفی که امیرسام به پدرام زد امروز بعداز ظهر خونه نبود. ایول پس میرم ازمایشگاه بچه هارم می بینم. اینه. با این فکر به حمام رفتم و سر حال صبحانه خوردم. حاضر شدم و از خونه بیرون زدم. از ذوقی که داشتم نمی دونم چطوری خودمو به ازمایشگاه رسوندم. بچه ها از دیدنم حسابی شوکه شده بودن و این باعث خنده ی من

شده بود. بیچاره مردمو نیم ساعت منتظر گذاشتیمو حسابی گفتیمو خندیدیم، بعداز نیم ساعت قرار شد همهگی بریم سر کارامون و ادامه حرفارو بزاریم برای بعد از ظهر توی کافه.

ساعت ۱۰ شب بود که مهرداد جلوی خونه پیادم کرد. جلوی در کلی مسخره بازی در آوردیم و توی سرو کله هم دیگه زدیم و در اخر بعد از یک ربع از هم دل کندید و من داخل خونه شدم. پله هارو که بالا میرفتم هنوز هم لبخند روی لبام بود. با همون لبخند کیلید انداختمو درو باز کردم. اواز خوان وارد شدم و کیلید بر قوزدم تا خونه روشن بشه. داشتم به سمت اتاقم می رفتم که صدایی گفت:

-کجا بودی؟

جیغ خفه ایی کشیدم و به سمت صدا برگشتم. امیرسام روی مبل راحتی لم داده بود و دورش پر بود از دود سیگار. اگه بگم نترسیدم دروغ گفتم. با من من جواب دادم:

-چیزه... ازمایشگاه بودم

امیرسام ازجا بلند شد به سمتم اومد و با اخم گفت:

-کدوم ازمایشگاهی تا ساعت ۱۰ شب بازه؟

با ترس اب دهانم قورت دادم و نگاهش کردم و گفتم:

-خوب چیزه... بچه ها اصرار کردن بریم بیرون یه دوری بز نیم منم باهاشون رفتم دیگه

امیرسام سینه به سینم ایستاد و با صدایی که از خشم دو رگه شده بود گفت:

-من اجازه داده بودم بری؟

نگاهمو به پشت سرش دوختم و گفتم:

-نه اما...

با فریاد گفتم:

-چندبار باید بهت بگم وقتی باهات حرف میزنم به من نگاه کن

یا خدا بالاخره منفجر شد. با ترس نگاهش کردم. رگ های پیشونیش و

گردنش بیرون زده بود. دوباره فریاد زد:

-مگه من روز اول نگفتم حق نداری بری از مایشگاه؟ هان؟ جواب بده دیگه

اروم گفتم:

-چرا گفتید

سیلی محکمی روی گونه راستم خوابوند. با شدت به زمین افتادم. سرم به

شدت گیج می رفت که با صدایش دوباره هوشیار شدم:

-پس چرا رفتی هان؟ فکر کردی خیلی زرنگی؟ منو دور بزنی و من نفهمم؟

حرف بزنی درسا، حرف بزنی

چی میگفتم. حرفی نداشتم. فکر نمی کردم خونه باشه. لگدی به پهلویم زد

وگفتم:

-از صبح تا حالا رفتی پی عشق و حالت تو دلتم به من خندیدی که عجب

سادست. اره؟ کور خوندی دختر جون

لگدی دیگه

-حتما اون پسره که آورده رسوندت کلی هم دل داده قلوه گرفته تو دلش به  
من خندیده که زخم پاشده باهاش رفته دور دور  
لگدی دیگه

-چی فکر کردی با خودت؟ فکر کردی میزارم هر غلطی دلت خواست  
انجام بدی؟  
لگدی دیگه

-اون از دیشبت و ناز کردنات واسه دوستم اینم از امروزت  
لگدی دیگه

-فکر کردی من غیرت ندارم؟ هان؟  
لگدی دیگه

-د حرف بزنی لعنتی

لگدی دیگه، داشتم از هوش می رفتم دیگه طاقت ضربه هاشو نداشتم، اما  
هیچی نگفتم فقط بی صدا اشک ریختم هر حرکتی از طرف من باعث می  
شد بیشتر تحریک بشه. حمله عصبی بهش دست داده بود و بهترین کار  
برای من سکوت و تحمل بود نمى دونم چقدر تونستن طاقت بیارم چشمام  
سیاهی رفت و دیگی هیچ چیزی نفهمیدم.

\*\*\*

با حس پاشیده شدن چیز خنکی به صورتم چشم باز کردم. اول هم جا تار  
بود و کم کم تصاویر واضح شدند. اولین چیزی که دیدم. چهره رنگ پریده  
ی امیرسام بود. وقتی دید چشم باز کردم زیر لب گفتم:

-خدا روشکر

اروم توی جام نشستم. به اطرافم نگاه کردم. روی مبل بودم. با کمی فکر کردن اتفاقات دقیقی پیش یادم افتاد. سر گیجی بدی داشتم و تمام تنم درد می کرد. خواستم از جا بلند شم که سرگیجم بیشتر شد دوباره نشستم. امیرسام اروم گفت:

-درسا؟

جوابی ندادم، حتی نگاهشم نکردم. صدایش دوباره اومد:

-بین درسا دست خودم نبود یک لحظه کنترلمو از دست دادم  
هه... غرور لعنتیش اجازه نمیده حتی یک معذرت خواهی ساده کنه. صدای  
کلافش به گوشم رسید:

-درسا؟

خم شدم و لیوان روی میز برداشتم به سمتش برگشتم و بدون این که  
نگاهش کنم لیوانو سمتش گرفتم و گفتم:

-اینو بگیرید

دست دراز کرد و لیوانو از دستم گرفت. اروم گفتم:

-بکوبیدش زمین

با تعجب گفت:

-برای چی دیونه شدی؟

-شما بکوبید

با شک و تعجب لیوانو رها کرد و لیوان به ۱۰۰۰ تکه تبدیل شد. با تاسف گفتم:

-حالا ازش معذرت خواهی کنید

-منظورت از این کارا چیه؟

-شما معذرت خواهی کنید

با حرص گفتم:

-معذرت می خوام لیوان

با ناراحتی گفتم:

-حالا متوجه شدید؟

سنگینی نگاه بهت زدشو به خوبی حس می کردم. به سختی از جام بلند شدم و کشون کشون و پر درد خودمو به اتاقم رسوندم.

دو هفته ای از اون ماجرا می گذشت، توی تمام این مدت یک بار هم امیرسامو ندیده بودم، صبحا وقتی که اون می رفت از اتاق بیرون می رفتم، غذا آماده می کردم و به خونه می رسیدم، بعدازظهرم قبل از اومدنش میزو می چیدم و به اتاقم می رفتم. تمام این دو هفترو به رمان خوندن و حرف زدن تلفنی با مامان و بچه ها گذروندم. طبق عادت این دو هفته توی اتاقم نشسته بودم که زنگ در به صدا در اومد. احتمالا باز پدرام اومده چون توی این مدت مرتب میومد و به امیرسام سر میزد. با این تفکرات به خوندن رمانم ادامه دادم که احساس کردم صدای زنونه ایی اومد. گوشامو تیز کردم و با دقت گوش دادم، بله صدای یک زن میومد سریع از جا بلند شدم به

سمت در رفته و روی زمین دراز کشیدم، گوشمو به قسمت خالی پایین در

چسبوندم و گوش دادم. صدای دلخور زن گفت:

-سامی عزیزم، معلوم هست چته؟ چرا جوابمو نمیدی؟

سام عصبی جواب داد:

-ما حرفامونو زدی بودیم اینجا اودنت بی خودیه

-دلم برات تنگ شده بود بی معرفت، حق ندارم بیام ببینمت؟

امیرسام با صدای بلندی گفت:

-نه حق نداری

زن با التماس گفت:

-فقط یه امشبو باهم باشیم، به یاد قدیما، قول میدم بهت بد نگذره

صدایی از سام شنیده نشد. توی دلم با التماس گفتم:

-سام ترو خدا، سام من بهت اعتماد دارم خرابش نکن، میدونم که ردش می

کنی...

توی این افکار بودم که امیرسام فریاد زد:

-به من دست نزن. برو بیرون

-سام این کارو با من نکن

-گفتم بیرون

-معلوم نیست این دختره کیه که به خاطرش از من گذستی

دیگه صدایی نیومد. وقتی صدای بهم کوبیدن درو شنیدم با خیال راحت

بلند شدم و روی تخت برگشتم. ممنونم خدا چون



از صبح اب قطع شده بود و اعصابم حساسی بهم ریخته بود. داشتم خونرو جارو می کشیدم که زنگ واحد مومن به صدا در اومد. یعنی کی بود این وقت روز؟ سریع به اتاق رفتم و چادر رنگی مو سر کردم مو به سمت در رفتم. از توی چشمی به بیرون نگاه کردم پیر مرد ۵۰ ساله ای جلوی در ایستاده بود. زنگ دوباره به صدا در اومد اروم درو باز کردم. مرد یک قدم به عقب رفت و همون طور که به زمین نگاه می کرد گفت:

-سلام دخترم من هاشمی هستم همسایه طبقه پایینی

-سلام. خوبین شما؟ امری دارید؟

-ممنون. قرض از مزاحمت می خواستم بگم که لوله اب ساختمان ترکیده... نگاهم روی راه پله خشک شد. امیرسام همون طور که سرش توی گوشیش بود پله هارو بالا میومد. پیراهن مردونه ی سبز لجنی همراه با شلوار کتان مشکی به تن داشت. پس بالاخره مشکیشو در آورد. امیرسام به ما که نزدیک شد از شنیدن صدای مرد سر بلند کرد و به ما نگاه کرد چند پله باقی موندر و سریع بالا اومد و کنار مرد قرار گرفت و با اخم گفت:

-مشکلی پیش اومده آقای هاشمی

مرد با خوش رویی جواب داد:

-سلام پسرم. داشتم به خواهرتون می گفتم، لوله ی اب ترکیده من صبح لوله کش اوردم گفت لوله از زیر زمین ترکیده باید زمین پارکینگو بکنیم لوله هارو عوض کنیم. یه چند روزی زمان می بره، من حاج خانومو پسرمو فرستادم خونه مادر خانومم، گفتم اطلاع بدم شما هم یه فکری بکنید.

-ممنون اطلاع دادید آقای هاشمی. من که از صبح تا بعدازظهر سرکارم.  
آقای مرندی هم سفر تشریف دارن. زحمتا میوفته روی دوش شما. باید  
بیخشید دیگه

-این چه حرفیه پسرم خیالتون از بابت خونه راحت باشه  
-ممنون. امر دیگه؟

-نه دیگه مزاحم نکیشم. خدانگهدار.  
امیرسام گفت:

-خداحافظ

منم لبخندی زدم و سر تکون دادم. مرد که رفت به داخل برگشتم و همون  
طور که به سمت اتاقم می رفتم چادر از سرم کشیدم. هنوز به اتاق نرسیده  
بودم که امیرسام خودشو بهم رسون و گفت:

-وقتی من خونه نیستم چرا درو روی مرد غریبه باز میکنی؟  
پووووفی کشیدم و گفتم:

-هم سن پدرم بود

-هم سن پدرت نمیتونه بلایی سرت بیاره؟ اگه بلایی سرت آورده بود من چه  
خاکی تو سرم می ریختم؟

به چشمش زل زدم و با حرص گفتم:

-بود و نبود من که برای شما فرقی نداره، ماشاالله هستن دور و برتون  
امیرسام اخم کرد و گفت:

-منظورت چیه؟

شونه ای بالا انداختم و به راهم ادامه دادم. از پشت شونه هامو گرفت و به سمت خودش چرخوندم. بسم الله فاصلش باهام به میلی مترم نمیرسید. سرمو کمی عقب بردم. با خشم به چشمام نگاه کرد و گفت:

-منظورت اتفاق دیشبه؟

دلخور گفتم:

-مهم نیست

توی سکوت کمی نگاهم کرد و بعد شونه هامو رها کرد و گفت:

-من باید برگردم شرکت، وسایل مورد نیازو جمع کن ساعت ۴ میام دنبالت

بریم خونه مامان اینا

سرمو پایین انداختمو گفتم:

-نمیشه بریم خونه ی...

سریع گفت:

-اصلا حرفشم نزن

اینو گفت و به سمت اتاقش رفت و چند دقیقه بعد پوشه بدست بیرون امد و

همون طور که به سمت در ورودی میرفت گفت:

-من دارم میرم زود کاراتو بکن که اوادم بریم

بی حرف نگاهش کردم تا از خونه خارج شد.

امیرسام که رفت به سمت اتاقم رفتم چمدان کوچکی بیرون کشیدم و وسایل

مورد نیازمو توی چمدان چیدم وقتی کارم تموم شد چمدانو کشون کشون به

سمت اتاق امیرسام بردم و روی تخت گذاشتم. در کمدم امیرسامو باز کردم.

خوب مشکیشو که در آورده پس میتونم با خیال راحت هر لباسی دلم خواست بزارم. مشغول زیر و رو کردن کمد امیرسام شدم از هر لباسی خوشم میومد توی تن امیرسام تصورش می کردم و آگه خوب بود توی ساک میزاشتم، به دنبال جوراب کشو اولی را باز کردم، خاک عالم لباس زیراشه چندتا هم لباس زیر براش گذاشتم، البته اینارو دیگه توی تنش تصور نکردم. بعدهم از کشو بعدی چند جفت جوراب تمیز بیرون کشدم و توی ساک گذاشتم. به سمت میزتوالت رفتم، پراز عطر و ادکلن بود. با وسواس همرو بو کردم و دوتاشون که خیلی خوش بو بود به همراه ریش تراشش توی ساک گذاشتم. نگاهی به اطراف کردم، چشمم به حولش افتاد اونم تا کردم و توی چمدان گذاشتم. خوب دیگه همه چیزو برداشتم. با خستگی روی تخت نشستم، حس خیلی خوبی داشتم، حسی که تا به حال تجربش نکرده بودم، حس خانم خونه بودن، حس مسولیت داشتن. یعنی روزای خوبه منو امیرسامم میاد؟ نمیدونم...

\*\*\*

به ساعت نگاه کردم ۳:۳۰ بود. تلویزیونو خاموش کردم و به اتاقم رفتم. تصمیم داشتم لباس رنگی بپوشم وقتی خانواده حاجی مشکى در آوردن من چرا مشکى بپوشم؟ در کمدو باز کردم. تیپ کرم قهوه ای زدم و ارایش ملایمی هم کردم. داشتم شالمو مرتب می کردم که چشمم به حلقه ی توی دستم افتاد اصلا حواسم به این نبود، با دقت برسیش کردم، حلقه از طلا سفید ساخته شده بود دو ردیف نگین بلریان داشت و وسط اون یک ردیف

طرح ورساچ به رنگ طلائی. واقعا زیبا بود دست گلت درد نکنه حاج خانم،  
خواستم حلقرو در بیارم که صدایی از درونم گفت:  
-نه

چشمکی زدم و از اتاق خارج شدم. خروج من هماهنگ شد با ورود  
امیرسام. هنوز تحت تاثیر حسای این چند ساعت بودم، به همین خاطر  
لبخند خواستنی زدم و گفتم:  
-سلام

امیرسام نگاهم کرد ابرویی بالا انداخت و گفت:  
-سلام! آماده ای؟

-بله

-بریم پس به مامان خبر دادم منتظر مونه  
-باشه فقط چمدان سنگینه نمی تونم بیارمش میشه شما کمک کنید؟  
امیرسام به سمتم اومد و گفت:

-اره کجاست؟

-توی اتاق شما

امیرسام با تعجب گفت:

-چی؟ اتاق من؟

-لباسای شمارم که گذاشتم سنگین شد دیگه نتونستم بیارمش بیرون  
سام دیگه چیزی نگفت اما تعجب از تمام اجزای صورتش پیدا بود

\*\*\*

جلوی در که رسیدیم ناخداگاه اخمام توی هم رفت این خونه خاطرات تلخ  
بدیو یادم میاورد. امیرسام نگاهی بهم انداخت و گفت:  
- پیاده شو دیگه

چشمامو بستم ، نفس عمیقی کشیدم و پیاده شدم، امیرسامم همراه من پیاده  
شد و هر دو به سمت در رفتیم، امیرسام زنگ درو به صدا در آورد و چند  
ثانیه بعد در بدون هیچ حرفی باز شد. به ساختمان اصلی که رسیدیم حاج  
خانم و ستاره جلوی در منتظرمون بودند. وقتی بهشون رسیدیم حاج خانم با  
لبخندی که خیلی به دل نمیچسبید گفت:

-سلام دخترم. خوش امدید

باهاش دست دادمو گفتم:

-سلام حاج خانم ببخشید ترو خدا به شما هم زحمت دادیم

-این چه حرفیه بیاین داخل

به سمت ستاره رفتم برعکس حاج خانم گرم باهام احوال پرسوی کرد. به  
عقب نگاه کردم حاج خانم دم گوش امیرسام تند تند چیزی می گفت و  
امیرسام هم سر تکون می داد. اصلا حس خوبی نداشتم، لبخند اجباری به  
لبم نشوندم و وارد پذیرایی شدم، چشمم که به اون فضا افتاد یاد روزی که  
شرط گذاشتن افتادم با سردرد بدی رو به ستاره گفتم:

-ستاره جان میشه اتاق منو نشونم بدی؟

-اره عزیزم اتاق تو و سامی طبقه بالاست

همراه ستاره به طبقه بالا رفتم سه در اونجا بود ، ستاره جلوی اولین در ایستاد و گفت:

-اینجا اتاق شماسست تو برو من میگم سامی چمدانتو بیاره  
لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون عزیزم

\*\*\*

روی تخت دو نفره ی داخل اتاق نشسته بودم که در باز شد و امیرسام داخل اومد، چمدانو گوشه اتاق گذاشتو به سمت من اومد و کنارم نشست، مشخص بود می خواد حرفی بزنه منتظر نگاهش کردم که گفت:

-درسا به خواهش دارم

با تعجب گفتم:

-بفرمایید

به سختی گفتم:

-ببین... چطوری بهت بگم... اگه میشه جلو مادرم یکم صمیمی تر برخورد کن، دوست ندارم از شرایطمون چیزی بدونه. میشه؟؟؟

متعجب از طرز حرف زدنش گفتم:

-بله البته

نفسشو پر صدا بیرون داد و گفت:

- من میرم بیرون لباس عوض کن بیا

بدون حرف سری تکون دادم و رفتشو تماشا کردم.

داشتم توی چمدان دنبال لباس می گشتم که در باز شد سریع دستمو جلوی سینم گرفتم و به سمت در برگشتم، ستاره بود، با دیدنم توی اون وضع گفت:  
- بیخشید

خواست بیرون بره که با لبخند گفتم:

- بیا تو بابا من حساس نیستم

با خنده وارد شد روی تخت نشست و گفت:

- اوادم بهت بگم ماما براتون غذا گرم کرده بیا پایین

- دستشون درد نکنه لباس بپوشم بریم

لباس مورد نظرم که تیشرت سبز جذبی بود بیرون کشیدم، خواستم با دامن

مشکی کوتاهم بپوشمش که ستاره یهو گفت:

- وای، چی شده درسا؟ پهلوت کبوده

دستی به پهلو کشیدم و همون طور که سریع لباسمو می پوشیدم گفتم:

- چیزی نیست چندوقت پیشا یه تصادف کوچیک کردم

اینو گفتم و سریع دستی بین موهام کشیدم و همون طور که به سمت در می

رفتم گفتم:

- بهتره بریم پایین

ستاره با شک نگاهم کرد و باهام همراه شد.

وارد اشیپزخونه که شدید امیرسام پشت میز نشسته بود و حاج خانم مشغول

کشیدن غذا بود. صندلی کنار امیرسامو بیرون کشیدم و کنارش نشستم.

امیرسام بی توجه به بقیه بهم زل زده بود و مشغول تجزیه تحلیل بود. بنده



خدا برای اولین بار بدون لباس پوشیده دیدتم تعجب کرده. اروم چشم قره ای بهش رفتم و ستاره رو که روبرومون نشسته بود نشون دادم. اخمی کرد و نگاهشو ازم گرفت. حاج خانم دیس برنجو روی میز گذاشت و روبروی ما کنار ستاره نشست.

کلافه از نگاهشون گفتم:

-پس خودتون غذا نمی خورید؟

ستاره دستشو زیر چونش گذاشت و گفت:

-ما ناهار خوردیم

لبخند زوری زدم و به امیرسام نگاه کردم. ظاهرا از چشمام موذب بودنمو خوند چون بشقابمو برداشت و مشغول کشیدن شد. یک کفکیر که کشید سریع گفتم:

-ممنون کافیه

با تعجب گفت:

-همین؟

لبخند اجباری زدم و گفتم:

-من که همیشه همین قدر می خورم عزیزم

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-اهان اره

یعنی خاک تو سر ضایعت کنن اه. هنوز اولین قاشق از خورشت بادمجانمو توی دهنم نبرده بودم که ستاره گفت:

-سامی نگفته بودی درسا تصادف کرده

سریع گفتم:

-چیزی نبود که یک تصادف کوچولو بود

-یک تصادف کوچولو اون طوری تن ادمو کبود می کنه؟

-چی بگم... نخواستیم نگران بشید

ستاره ابرویی بالا انداخت و به سام زل زد. سام گیج نگاهشو به من دوخته

بود. ای خدا حالا یکی به این حالی کنه. برای عوض کردن جو گفتم:

-سام غذا تو بخور دیگه سرد میشه ها

طبق معمول اخم کرد و با اخم مشغول خوردن شد

\*\*\*

-درسا با من لج نکن گفتم لباس تو در بیار بینم کجات کبود شده

-اصله حرفشم نزنید

با اخم گفت:

-درسا کاری نکن خودم درش بیارم

با حرص گفتم:

-خیلی زور می گید

-همینه که هست زود باش

دیگه داشت گریم می گرفت یک ربعه که اومدیم توی اتاق، تمام این یک

ربعو گیر داده لباس تو در بیار کبودیو بینم. دیدن داره اخه؟. با التماس به

چشماش که با فاصله کمی روبروم بود نگاه کردم. عصبی گفت:

-نه، مثل این که باید خودم دست به کار بشم  
دستشو جلو آورد تا پایین تیشرتمو بگیره که گفتم:

-باشه باشه خودم در میارم

با بد بختی تیشرتمو از تنم در اوردم و به زمین خیره شدم. سنگینی نگاه سامو روی تنم به خوبی حس می کردم. سام دستشو جلو آورد و روی کیبودی پهلوم کشید. احساس کردم مو به تنم سیخ شد، سریع نگاهش کردم و دستمو روی دستش گذاشتم تا به حرکتش ادامه نده. با اخم نگاهم کرد و عصبی گفت:

-دستتو بردارم ببینم

لب پاینمو به دندان گرفتم و دستمو پس کشیدم. با عصبانیت گفت:

-چرا انقدر بدجور کیبود شده؟

با دلخوری و بغض گفتم:

-از من می پرسید

چشماشو روی هم فشار داد، روی تخت نشست و گفت:

-لعنتی

خم شدم و لباسمو از روی زمین برداشتم و اروم پوشیدم، به امیرسام که نگاه

کردم خشکم زد با نگاه خیره برندازم می کرد. با استرس گفتم:

-اقا سام؟

به خودش اومد، اخمی کرد و گفت:

-اه دیونم کردی با این اقا اقا گفتنت ، من که شوهرتم اقام بعد اون پسره مهرداد ، بار اخرت باشه این جوری رسمی حرف میزینا ای بابا این دیگه کی بود به حرف زدن منم کار داره. وقتی دید با تعجب نگاهش می کنم گفتم:

-اون جوری نگاه نکن، چراغو خاموش کن بیا بگیر بخواب  
نگاهی به تخت دونفره که حالا یک طرفش توسط امیرسام اشغال شده بود کردم و نفسمو پر صدا بیرون فرستادم. کلید برقوزدم و چراغو خاموش کردم. با قدم های کوتاه و اروم به سمت تخت رفتم و لبه ی تخت نشستم. به سختی گفتم:

-من پایین می خوابم  
امیرسام با یک حرکت لباسشو در آورد و کنار تخت انداخت و همون طور که دوباره دراز می کشید گفتم:

-مسخره بازی در نیار درسا بگیر بخواب  
اینو گفتم و به پهلو چرخید و پشت به من خوابید. با حرص روتختیو کنار زدم و کنار امیرسام دراز کشیدم تا جایی که جا داشت گوشه تخت رفتم و چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم.

\*\*\*

-این هزارمین باری بود که امیرسام از این پهلو به اون پهلو می شد. من اما بی توجه خودمو به خواب زده بودم. چشمام داشت گرم می شد که احساس

کردم چیز سنگینی روی بدنم گرفت. زیر چشمی به امیرسام نگاه کردم. دستشو دورم حلقه کرده بود.

ضربان قلبم حسابی بالا رفته بود. تجمع خونو زیر پوستم به خوبی احساس می کردم. خوبه توی خونه من کنار این نمی خوابما وگرنه تا الان ترتیمو داده بود.

سعی کردم بی توجه به امیرسام فکرمو منحرف کنم و بخوابم.

\*\*\*

چشم که باز کردم نزدیک بود از ترس جیغ بکشم، صورت امیرسام توی یک میلی متریم بود اما طولی نکشید که ترس جاشو لبخند داد، سام حتی توی خوابم اخم می کرد. با دقت تمام اجزای صورتشو بررسی کردم و بعد از چند دقیقه اروم خودمو از حلقه دستاش بیرون کشیدم و به سمت سرویس توی اتاق رفتم. بیرون که اوادم لباسامو با بلوز و شلوار زیبایی عوض کردم و کمی هم ارایش کردم. به ساعت نگاه کردم ۹ بود. به سمت تخت رفتم اروم کنار امیرسام نشستم و گفتم:

-اقا سام؟

وقتی دیدم تکونی نخورد دوباره گفتم:

-امیرسام؟

نخیر قصد بیدار شدن نداره دستمو روی شوئه برهنش گذاشتم و گفتم:

-سام بیدار شید دیگه

چند لحظه بعد اروم لای چشماشو باز کرد و خواب الود گفت:

-ولم کن درساً مگه ساعت چنده؟

با ارامش گفتم:

-ساعت ۹ بلندشید باهم بریم پایین

یهو توی جاش نیم خیز شد و گفت:

-وای باید می رفتم شرکت

-اشکال نداره عجله نکنید

با اخم از جاش بلند شد و سریع به دست شویی رفت. به در خیره شدم. احساس می کردم توی قلبم نسیم خنکی می وزه. لبخنده شادی زدم و بلند شدم و تختو مرتب کردم. داشتم رو تختیو صاف می کردم که امیرسام بیرون اومد نگاهی بهش انداختم. خاک عالم این چرا لباس تنش نیست. خوب خنگ خدا دیشب لباسشو در آورد دیگه. خوب حالا یادم نبود. ولی وجدان جونی خودمونیمه عجب اندامی داره. خجالت بکش درساً خانم تو که هیز نبودی. برو بابا شوهرم نمی تونم نگاه کنم؟ جدیداً خیلی شوهرم شوهرم میکنیا. گیر نده دیگه حس خوبم میپره.

امیرسام به سمت کمد رفت لباس به تن کرد و خواست شلوارشو عوض کنه که سریع پشتمو بهش کردم. عجب ادمیه ها. وقتی صدای خش خش قطع شد به سمتش برگشتم. مثل همیشه ساده و شیک لباس پوشیده بود تا بره شرکت. سرمو کج کردم و گفتم:

-بریم؟

اخمی کرد و به سمت در رفت. من دیگه به این اخما عادت کردم. همراهش از اتاق خارج شدم و به اشپزخونه رفتیم. حاج خانم مشغول صبحانه خوردن بود. پیش قدم شدم و گفتم:

-سلام صبح بخیر

حاج خانم به میز اشاره کرد و گفت:

-صبح شماهم بخیر بیاین صبحانه بخورید

کنار امیرسام پشت میز نشستم و گفتم:

-ستاره هنوز خوابه؟

-نه مادر صبح زود رفت دانشگاه

اهانی گفتم و مشغول خوردن شدم.

\*\*\*

همراه حاج خان و ستاره مشغول دیدن تلویزیون بودیم که زنگ در به صدا در اومد. ستاره رفت جواب بده و چند لحظه بعد با خوش حالی امد و گفت:

-زن عمو ژاله اومدن

از جا بلند شدم و گفتم:

-مرد باهاشونه؟

ستاره سری تکون داد و به اتاقش رفت تا حجاب کنه. از جا بلند شدم و به اتاقم رفتم لباسمو با تونیک بلندی عوض کردم. شالمو روی سرم انداختم و طبق عادت جلو کشیدمش و از اتاق خارج شدم. پایین که رفتم. از سمت

پذیرایی صدای مهمونا میومد. وارد پذیرایی که شدم هیچ کس حواسش به من نبود با صدای بلندی گفتم:

-سلام

اولین کسی که متوجهم شد شقایق بود سریع از جا بلند شد و به سمتم اومد و یهو در اغوشم کشید و گفت:

-واللهی درسا هرچقدر بگم دلم برات تنگ شده بود کم گفتم با محبت گوشو ب\*و\*سیدم و گفتم:

-منم دلم برات تنگ شده بود خانم گل شهاب شقایقو کنار زد و گفت:

-برو کنار ببینم، درسا تو اینجا چیکار میکنی؟  
با لبخند گفتم:

-همون کاری که تو می کنی  
با تعجب گفت:

-اومدی مهمونی؟

زبونی براش در اوردم و گفتم:

-اره دیگه خنگول

شقایق دستمو کشید و گفت:

-بیا بشین پیشم که کلی حرف دارم  
با ارامش گفتم:

-عزیزم صبر کن با ژاله جونم احوال بررسی کنم بعد.



اینو گفتم و به سمت ژاله جون رفتم. گوشو ب\*و\* سیدمو گفتم:

- خوبید ژاله خانم مهربونم؟ چرا عمو پرویز نیومدن؟

ژاله جون پیشونیمو با محبت ب\*و\* سید و گفتم:

- مرسی عزیزم. پرویزم میدونی که کارخونست الان. مامانت خوبن؟

- شکر خدا مامانم خوبه

- چند روز پیشا خونتون بودم، بنده خدا چقدر داغون شده

اهی کشیدم و گفتم:

- مشکلاته دیگه

شقایق با صدای جیغ جیغوش گفت:

- درسا بیا دیگه

بخشیدی گفتم و به سمت شقایق رفتم. شقایق و شهاب جایی وسط

خودشون برام باز کردن و من نشستم. شهاب دم گوشم گفت:

- بابا که ماجرا رو گفت حسابی شکه شدم

- شهاب جان راجبش حرف نزنیم خوب

دست روی چشماش گذاشت و گفت:

- چشم

\*\*\*

داشتیم با شهاب و شقایق توی سرو کله هم میزدیم، صدای خنده هامون

کل خونرو برداشته بود. شهاب به حرص خوردن من خندید و رو به ستاره

گفت:

-دختر عمو شما بگو، مگه نه درسا زشته؟

-نه

همه به سمت صدا برگشتیم. امیرسام با اخم همیشگیش وارد پذیرایی شد و بعد از سلام احوال پرسى با بقیه رو بروی ما نشست و با اخم به من نگاه کرد.

بى توجه به اخمش رو به شهاب گفتم:

-شهاب خیلی بدى من کجام زشته؟

-شهاب بینمو کشید و گفت:

-شوخی میکنم زشتوى من

با اعتراض گفتم:

-شهاب، صد بار گفتم نکن این کارو

شهاب شکلکى برام در آورد و به سمت ستاره برگشت و مشغول حرف زدن باهاش شد.

حاج خانم حرفشو با ژاله جون قطع کرد و رو به امیرسام گفت:

-ناهار خوردى مادر؟

امیرسام سرى تکون داد و چیزى نگفت. شقایق اروم گفت:

-خدایى چطورى حاضر شدى با این گند دماغ عروسى کنى؟

صدای شهاب اومد که گفت:

-راست میگه این واسه منم سواله

با حرص روی پای شهاب کوبیدم و گفتم:

-تو با ستاره حرف میزنى یا به حرفای ما گوش میدى؟

-هر دو

با حرص گفتم:

-شهاب دوباره دعوا مومن میشه ها

-اشکال نداره زشتو، دلم برای دعواهامونم تنگ شده

با تاسف سری تکون دادم و ازش رو برگردوندم. نگاهم به امیرسام افتاد با اخم غلیظی نگاهم می کرد وقتی دید نگاهش می کنم از جاش بلند شد و گفت:

-درسا یک لحظه میای؟

لبخندی به بچه ها زدم و از جام بلند شدم و پشت سرش به سمت طبقه بالا رفتم.

\*\*\*

داخل اتاق که شدیم با عصبانیت گفتم:

-درو ببند

درو بستم و بهش تکیه دادم. خوب میدونستم اینجا او مدنمون بنخاطر چیه اما اصلا به روی خودم نیوردم. با آرامش گفتم:

-کارم داشتید؟

بهم نزدیک شد توی یک قدمیم ایستاد و با صدای تقریبا بلندی گفت:

-مگه نگفتم با من این جور حرف نزن

هینی کشیدم و گفتم:

-یادم رفت ببخشید

نگاهشو با خشمم به نگاهم دوخت و خشن گفتم:

-تو خجالت نمی کشی؟

-نه

با چشم های گرد شده گفتم:

-خیلی پرو شدی درسا

حق به جانب گفتم:

-وقتی کار بدی نکردم برای چی خجالت بکشم

با حرصو عصبانیت گفتم:

-اون روی منو بالا نیار درسا. خجالت نکشیدی رفتی نشستی تو بغل پسر

غریبه میگی و میخندی؟

-من کنار شهاب نشسته بودم. همیشه هم کنارش میشستم چیز جدیدی

نیست

-هه دلش برای دعوهاونم تنگ شده بود

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([www.98iA.Com](http://www.98iA.Com))

ساخته و منتشر شده است

-اقا سام من خانواده عمو پرویزو از بچگی می شناسم باهاشون بزرگ شدم،

دیگه این موضوع که مادر شما هیچ وقت دوست نداشت با خانواده ما رفت

و امد کنه به من ربطی نداره. رابطه من و شهاب از اول همین طوری بوده تا

ابدم همین طوری میمونه

- تو غلط می کنی، من اجازه نمیدم زخم هر غلطی دلش خواست بکنه بقیه هم به ریشم بخندن که شوهرش غیرت نداشت  
با لجبازی گفتم:

- اهان پس نگران غیرتی، اصلا نگران نباش مردم الان دیگه به روز شدن کامل حرف از دهنم بیرون نیومده بود که سیلی روی صورتم پایین اومد. چشمم از شدت درد بسته شد، پلکم شروع به لرزیدن کرد. اروم چشمامو باز کردم امیرسام با چشمای سرخ و رگ های بیرون زده نگاهم می کرد، با ناله گفتم:

- سام

- حرف نزن درسا، حرف نزن که می کشمت. یک ساعت روبروت نشستم هی با اخم نگاهت می کنم بلکه تمومش کنی بلکه از روبری اما اصلا...  
خواستم حرفی بزنم که دستشو بالا آورد و با داد گفت:  
- درسا به مولا حرف اضافه بزنی انقدر میزنم تا بمیری  
دستم روی گوشم گذاشتم و با بغض گفتم:

- داد نزن صدات میره پایین

ضربه محکمی به قفسه سینم زد و گفت:

- به جهنم

سوزش قلبم از سوزش سینم دردناک تر بود روی در سر خوردم و روی زمین توی خودم مچاله شدم. امیرسام نفس نفس زنان بالا سرم ایستاده بود. اولین اشک که راه خودشو پیدا کرد سریع سرمو پایین انداختم. امیرسام بازومو

گرفت کمی اون طرف تر هولم داد و از جلوی در کنارم زد و با شدت درو باز کردو از اتاق خارج شد.

خدایا تاکی؟ تاکی باید تحمل کنم؟ خدا صبر منم حدی داره. خدایا امروز داشتم حس می کردم خوشبختم اما زود پروندیش. خدایا به کدوم گی\*ن\*۱\*ه\*؟؟؟

دیگه از اتاق بیرون نرفتم هم صورتم کبود شده بود هم چشمم از شدت گریه اندازه توپ تنیس شده بود، به درک که ابرو ریزی شد.

از نیمه شب گذشته بود که در اتاق باز شد. حتما امیرسام بود دیگه. اصلا تکون نخوردم بزار فکر کنه خوابیدم. چند لحظه بعد تخت تکون خورد. صدای امیرسام به گوشم رسی که اروم گفتم:

-درسا؟

وقتی دید جواب نمیدم توی جاش خوابید. دیگه نمیدونم کی خوابم برد. چشمم گرم شد و به خواب رفتم.

صبح با سر درد بیدار شدم. نگاهی به اطراف کردم امیرسام توی اتاق نبود حتما رفته سرکار. خواب الود از جا بلند شدم و کشون کشون به سمت کمد رفتم حولمو برداشتم و به حموم رفتم.

اب گرم که روی تنم ریخت آرامش پیدا کردم سر درد کم تر شد. نیم ساعتی توی حموم بودم. حموم کردنم که تموم شد حولرو دورم پیچیدم و لای درو باز کردم. از لای در نگاهی به بیرون انداختم کسی داخل اتاق نبود

با خیال راحت بیرون اوادم، روبروی اینه رفتمو مشغول برسی جای سیلی  
دیشب شدم. خداروشکر زیاد معلوم نبود کمی کرم میزدم حل بود.  
سریع لباس پوشیدم و مشغول خشک کردن موهام شدم. داشتم موهامو  
شونه می کردم که موبایلم زنگ خورد. بادیدن عکس مهرداد سریع جواب  
دادم:

-سلام بی معرفت

-سلام خانم خانوما. من بی معرفتم بچه پرو؟

-بی معرفتی که زنگ نمیزنی دیگه

-شکایتاتو بزار برای بعد خبر خوب دارم

-چی؟

-پایه دور دور شبونه هستی؟

با ذوق گفتم:

-والله ای اره دلم لک زده براش

-پس ساعت ۶ کافه

-اوکی. برنامه شو کی ریخته؟

-اقا مهرداد دیگه

-عاشقتم. پس تا ساعت ۶

-اوکی هانی بای

-بای

انقدر خوش حال بودم که حد نداشت خیلی وقت بود نرفته بودیم دور دور  
گوشویه، باید یه راهی پیدا کنم قبل از اومدن امیرسام از خونه بزیم بیرون.

\*\*\*

-ستاره جان من دارم میرم خونه مامانم اینا به سام زنگ زد که خبر بدم  
گوشویه جواب نداد لطفا امد بهش بگو  
-باشه عزیزم سلام برسون  
-قربونت خداحافظ  
-خداحافظ

از در که بیرون اومدم با خوش حالی بالا پریدم بالاخره راحت شدم. به  
ساعت نگاه کردم ۵ بود باید سریع تر می رفتم وگرنه امیرسام می رسید. با  
سرعت خودمو به سر کوچه رسوندمو تا کسی در بست گرفتمو به کافه رفتم.  
جلو در کافه که رسیدم تمام خاطرات برام زنده شد بی طاقت وارد کافه  
شدم. به سمت پیشخوان رفتمو وقتی دیدم کسی نیست وارد اشپزخونه شدم.  
سیاوش پشت به من داشت روی گاز چیزی آماده می کرد، اروم به سمتش  
رفتمو با فاصله کمی دستمو جلوی چشماش گذاشتم و با صدای کلفتی  
گفتم:

-اگه گفتمی من کیم؟

سیاوش با خنده گفت:

-دستتو بردار درسا خانم فقط تویی که به نامحرم دست نمیزنی

با صدای بلند خندیدم ، دستمو برداشتمو گفتم:



-خیلی بد جنسی سیاوش

سیاوش چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-تنهایی؟ بچه ها نیومدن؟

-چرا الان دیگه میرسن فقط من یک کیک شکلاتی می خورم اما تو بهشون

نگو باشه؟

سیاوش با بد جنسی گفت:

-باشه

از داخل یخچال دو تکه کیک شکلاتی بزرگ برداشتمو به طبقه بالا رفتم.

روی میز همیشگی نشستم و با وِلِع مشغول خوردن کیکم شدم.

داشتم از پنجره بیرونو نگاه می کردم که بچه ها رو دیدم که به سمت کافه

میان، سریع ظرف کیکو روی میز بغلی گذاشتم. چند دقیقه بعد صدای قدم

های بچه ها اومد و به ثانیه نکشید که سرو کلشون پیدا شد. با ذوق با همه

سلام احوال پرسی کردم و انقدر از سر دلتنگی نگاهشون کردم که بنده

خداها به خودشون شک کرده بودن و هی لباساشونو صاف می کردن.

سیاوش منو به دست به سمتون اومد و گفت:

-سلام مشتریای همیشگی چی میل دارید؟

رویا سریع گفت:

-کیک شکلاتی

سیاوش ابرویی بالا انداختو گفت:

- نداریم

-سیاوش اذیت نکن دیگه همیشه کیک شکلاتی داری  
-اخه یک خانومی که خیلی هم کیک شکلاتی دوست داره همشو خورد  
احمقه ضایع، سرها همه به سمت من برگشت با من من گفتم:  
-خوب این همه ادم هست که کیک شکلاتی دوست داره  
پارسا با چشم های ریز شده گفت:  
-مگه ما چیزی گفتیم؟  
-نه خوب اما من بدون شما نخوردم  
اینو گفتم و چشم غره ایی به سیاوش رفتم. با این کارم بچه ها زدن زیر خنده  
و خدارو شکر به خیر گذشت.

\*\*\*

با بچه ها یک ساعتی توی کافه بودیم بعد هم رفتیم بلیارد بازی کردیم و  
شام خوردیمو پاساژارو زیر و رو کردیم تا ساعت ۱۲:۳۰ شد. توی این  
مدت سام هزار بار زنگ زد و در اخر گوشیمو خاموش کردم.  
حالا توی اتوبان بودیم و دور دور شبانه می خواست شروع بشه. من و  
مهرداد توی یک ماشین بودیم، تارا و پارسا توی ماشین دیگه، همین طور  
رویا و ارمان و مزده و بهرام توی دو ماشین دیگه. مهرداد نگاهی بهم کرد و  
گفت:

-اماده ایی؟

با هیجان گفتم:

-بزن بریم

مهرداد تک بوقی زد و ماشین ها با سرعت به حرکت در اومدن. ارمان با

سرعت از کنارمون گذشت. رو به مهرداد گفتم:

-تند برو دیگه ازمون جلو زدن

مهرداد خندید و گفت:

-محکم بشین

نیم ساعتی بود ماشینا با هم درگیر بودنو هر دفعه یکی میوفتاد جلو. مهرداد

پاشو روی گاز گذاشته بود و سعی داشت اول بودنو حفظ کنه که یکهو سگی

با سرعت وسط اتوبان پرید با ترس گفتم:

-مهرداد مراقب باش

مهرداد سریع فرمونو پیچوند ، چون سرعت زیاد بود ماشین چند دور، دور

خودش چرخید و در اخر از سمت من محکم به گاردری برخورد کرد و

متوقف شد.

با بهت به اطراف نگاه کردم. مهرداد به سمتم خم شد و گفت:

-درسا؟ خوبی؟ چیزیت نشد؟

انقدر شوکه بودم که اصلا نمی تونستم حرف بزنم. مهرداد سریع پیاده شد

ماشینو دور زد و در سمت منو باز کرد. بقیه بچه ها هم پشت سر ما پارک

کردن و با دو به سمتمون اومدن، تارا مهردادو کنار زد و روبروم ایستاد و با

گریه گفت:

-چی شدی خواهری؟

پارسا جلو اومد و گفت:

- فکر کنم شوکه شده کمک کنید از ماشین بیاریمش بیرون  
مهرداد کمر بندمو باز کرد و پارسا بازمو گرفت و خواست بیرونم بکشه که  
فریاد زدم:

- ایاخ پام

مهرداد سریع خم شد و به پام نگاه کرد و گفت:

- یا ابوالفضل، پاش خونه خالیه

پارسا داد زد:

- اه برید کنار بینم خودم اروم میارمش بیرون

بالاخره با کمک پارسا و مهرداد از ماشینی که از طرف من مچاله شده بود  
بیرونم آوردن. سرم از شدت درد گیج میرفت. همه جا داشت تار میشد.  
سنگین شدن بدنمو روی دستای مهرداد و پارسا به خوبی حس می کردم.  
چشمام سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم.

\*\*\*

چشم که باز کردم اولین چیزی که دیدم سقف سفید بود با گیجی نگاهی به  
اطراف انداختم. ظاهرا توی بیمارستان بودم. با صدای ضعیفی نالیدم:

- مهرداد؟

صدام انقدر ضعیف بود که خودمم نشنیدم. احساس می کردم به پام وزنه  
۵۰ کیلویی وصل کردن به سختی سرمو بلند کردم و نگاهی به پام انداختم،  
خدای من پام چرا توی گچه؟ اه چرا هیچ کس نمیاد سراغ من؟ خواستم از

جام بلند شدم که جیغم در آمد. در با شدت باز شد و مهرداد با رنگی پریده وارد اتاق شد. سریع خودشو به من رسوند و با نگرانی گفت:

-چی شدی تو؟ چرا جیغ کشیدی؟  
با گریه گفتم:

-مهرداد درد دارم. احساس می کنم هی توی پام سوزن می کنن  
-گریه نکن عزیزم الان می گم بیان بهت مسکن بززن  
مثل بچه ها شده بودم بینمو بالا کشیدمو گفتم:

-زود بیایا، منو ول نکنی اینجا خودت بری  
-نه دیونه تو گریه نکن زود میام

اینو گفتم و از اتاق خارج شد. نگاهمو به دنیال ساعت روی دیوار چرخوندم. با دیدن ساعت گریم بیشتر شد. ساعت ۲:۵۰ بامدادو نشون میداد. حالا امیرسامو چی کار کنم. زندم نمیزاره میدونم... با این تفکرات گریم شدت پیدا کرد. داشتم ناله می کردم که مهرداد همراه یک پرستار داخل اومدند. پرستار بی حرف امپول مسکنی بهم تزریق کرد و بیرون رفت. رو به مهرداد با صدای ضعیفی گفتم:

-بچه ها رفتن؟

-نه بیرونن تارا فشارش افتاده بود من گفتم برن توی حیاط  
با بغض گفتم:

-حالا من باید اینجا بمونم؟  
مهرداد به شوخی گفت:

-ترکش که نخوردی، پات شکسته اونم سه هفته دیگه خوب میشه. الان کارای ترخیصتو می کنم میام که بریم

-بگو تارا و مژده بیان

-لوس نشو دیگه من خودم اوردمت بیمارستانا

-اون موقع که توی حال خودم نبودم خدا میبخشه

-کشتی مارو با این اعتقادات. اوکی میگم بیان. درد که نداری؟

-یکم کمتر شده که دارم برات بلبل زبونی می کنم

-خیلی خوب، پس من رفتم

مهرداد که رفت چند دقیقه بعد تارا و مژده اومدن و کمکم کردن تا بلند بشم.

تارا دلسوزانه گفت:

-برم ویلچر بیارم؟

-نه بابا به قول مهرداد ترکش که نخوردم اروم اروم میریم. مسکنم زدم دردم اروم شده

-هر جور راحتی، پس سنگینی وزنتو بنداز روی من

با هر جون کندنی بود با کمک تارا و مژده خودمو به حیاط رسوندم. همزمان با ما مهرداد اومد و همه باهم سمت ماشینا رفتیم. کنار ماشین پارسا ایستادم و رو به بچه ها گفتم:

-شرمندم بچه ها شب شما هم خراب شد

ارمان گفت:

-گمشو روانی این چه حرفیه

-خواستم یک تعارفی کرده باشم وگرنه وظیفتون بود

با این حرفم بچه ها زدن زیر خنده. با خنده گفتم:

-برید دیگه خداحافظ

مهرداد گفت:

-می خوای باهات پیام؟

-نه با تارا و پارسا میرم دست گلتم درد نکنه

-وظیفه بود

-صد البته

مهرداد خندید و گفت:

-دیگه پرو نشو

بچه ها که رفتن سوار ماشین پارسا شدیم. پارسا گفت:

-درسا کجا برم؟

تارا نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-بیهوش که بودی گوشتو روشن کردم امیرسام اس ام اس داده بود بیا خونه

خودمون، نزدیک ۲۰ دفعه هم زنگ زده بود، بهش نگفته بودی با مایی؟

سرمو پایین انداختم و گفتم:

-پس بریم همونجا دیگه

پارسا ماشینو روشن کردو قبل از این که حرکت کنه گفت:

-کار درستی نکردی درسا جان، آگه بلائی بدتر از این سرت میومد مهرداد

میوفتاد توی درسر

راست می گفت اینو خودمم میدونستم اما دیگه کار از کار گذشته بود پس چیزی نگفتم و از پنجره به بیرون خیره شدم.

جلوی در خونه که رسیدیم با کمک تارا پیاده شدم، تارا خواست زنگ درو بزنه که سریع کلیدو از توی کیفم در اوردم و به سمتش گرفتم. بی حرف درو باز کرد و کمک کرد تا داخل بریم. پله هارو با جون کندن بالا رفتم، از اونجایی که میدونستم داخل خونه چی نظارمو می کشه رو به تارا گفتم:

-تارا جان تو برو دیگه من خودم اروم اروم میرم داخل از پارسا هم تشکر کن تارا باشک نگاهم کردو گفت:

-باشه گلم مراقب خودت باش بهت زنگ میزنم

لبخند زورکی زدمو با چشم رفتنشو دنبال کردم. توی پیچ پله که گم شد،، زیر لب بسم الله گفتمو درو باز کردم. دستمو به دیوار گرفتم و با هر بدبختی بود داخل خونه شدم، چراغ اشپزخونه روشن بود و نور کمی هالو روشن کرده بود، با کمک دیوار خودمو به اشپزخونه رسوندم و سرکی توش کشیدم، خدارو شکر امیرسام اونجا نبود. احتمالاً خوابیده دیگه. سعی کردم تا جایی که امکان داره بدون سرو صدا خودمو به اتاقم برسونم.

وارد اتاق که شدم کلید برقوقو زدمو خودمو روی تخت رها کردم. پام دوباره به درد افتاده بود و نفسمو بند آورده بود. داشتم اطراف گچ پامو ماساژ میدادم که صدایی گفت:

-انگاری خوش نگذشته بهت، می بینم که داغون شدی



با ترس به عقب نگاه کردم امیرسام به چارچوب در تکیه داده بود و با اخم نگاهم می کرد. وقتی دید چیزی نمیگم ابرویی بالا انداخت و گفت:  
-خونه بابات خوش گذشت؟ مامان جونت که اصلا خبر نداشت کجایی خوب بود؟

نگاهمو ازش گرفتم و به قالی زل زدم. صداس نزدیک تر شد و گفت:  
-کجا رفته بودی که ساعت ۴ صبح برگشتی خونه هان؟  
صدای نزدیک تر شد:

-چه غلطی کردی که پات به این روز در اومده؟  
صداشو از کنار گوشم شنیدم که با صدای بلندی گفت:  
-زن من یک شب کامل خونه نبوده، جالب ترش این که معلوم نیست کجا بوده

با بغض گفتم:

مگه نمی بینی حالم بده انقدر داد زن  
فریاد زد:

-د دارم رعایت حاتو می کنم که نمی کشمت، حقته بزمن اون یکی پاتم بشکنم تا ادم بشی  
-درست صحبت کن

-می خوام بد حرف بزمن بینم می تونی کاری کنی؟ مگه من بهت نگفتم حق نداری با دوستات بری بیرون. اونم تا نصف شب، دیگه کاری بهت ندارم توی این اتاق بمیری هم نیام سراغت.

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت. نفسمو بیرون دادم و زیر لب گفتم:

- خداروشکر انتظار بدتر از اینارو داشتم

درد پام داشت دیونم می کرد، مسکنم نداشتم، سراغ امیرسامم که نمی

تونستم برم... خدایا پس چیکار کنم....

اهان زنگ میزنم یکی از بچه ها بیاد پیشم... اخه بیچاره ها ۳ ساعت بیشتر

نیست رفتن خونه. حتما الان خوابن... کمی فکر کردم... خودش زنگ

میزنم به شقایق. با این تفکر گوشیمو برداشتم و شماره شقایشو گرفتم. بعد از

چند ثانیه با صدای خواب الود جواب داد:

-بله؟

-الو. سلام شقایق کجایی؟

شقایق سرفه ای کرد و هوشیارانه گفت:

-برگشتم اصفهان کلاسام از فردا شروع میشه. تو خوبی؟ چرا صدات

میلرزه؟ اتفاقی افتاده؟

نا امیدانه گفتم:

-نه می خواستم بگم اگه وقت داری صبح با هم بریم کوه

-کوه؟ حالت خوبه تو؟

-اره. من دیگه برم خداحافظ

دیگه اجازه ندادم چیزی بگه سریع قطع کردم و بلافاصله به شهاب زنگ

زدم. با دومین بوق صدای شاد شهاب توی گوشی پیچید:

-به به چی شده درسا خانوم سحرخیز شده

صدای شهابو که شنیدم زدم زیر گریه و با گریه گفتم:

-شهاب؟

شهاب متعجب گفت:

-جان شهاب؟ چرا گریه می کنی؟

-شهاب کجایی؟

-خونم!!! نیم ساعت دیگه میرم سر کار. چی شده؟

-شهاب بیا اینجا

-مگه کجایی تو؟

-خونه امیرسامم دیگه زود بیا جون درسا

-باشه باشه اوادم

تا او مدن شهاب چشمامو بستم و سعی کردم به درد پام فکر نکنم. یک ربعی گذشته بود که زنگ در به صدا در اومد خواستم از جا بلند شم و برم درو باز کنم اما اصلا قادر به بلند شدن نبودم، صدای قدمای امیرسامو که شنیدم خیالم راحت شد که درو باز میکنه. داشتم با گچ پام ور میرفتم که در باز شد. اوا شهاب چه زود اومد بالا نگاهی به در کردم. ای خدا باز امیرسام. خدا به خیر بگذرونه... امیرسام عصبی گفت:

-تو گفتی این پسره بیاد اینجا؟

-پسره کیه؟

-شهاب دیگه

-اهان خوب شهاب اسم داره، بهتره اسمشو بگی

-درسا نرو روی اعصاب منا

خواستم جواب بدم که صدای نگران شهاب اومد:

-درسا کجایی تو؟

بی توجه به امیرسام با صدای بلندی گفتم:

-توی اتاقم شهاب بیا اینجا

نیم نگاهی به امیرسام انداختم و گفتم:

-می تونی بری دیگه

امیرسام اخمی کرد و جوابی نداد. به شهاب که از در وارد می شد نگاه کردم و گفتم:

-شهابی دیدی چی شدم؟

شهاب چشمش که به پام افتاد سریع بهم نزدیک شد، روی تخت کنارم نشست و با نگرانی گفت:

-چه بلایی سر خودت آوردی تو؟

با بغض گفتم:

-تصادف کردم

-تصادف؟ کجا بودی مگه؟

-با بچه ها برنامه دور دور شبانه داشتیم توی ماشین مهرداد بودم...

سرعتمون بالا بود یهو یک سگ اومد وسط اتوبان

-درسا چند بار بگم این کار خطرناکه؟ باز پاشدی رفتی؟ اونم با اون مهرداد

که سرعت میگیره دیگه قاطی می کنه

-ای بابا دعوام نکن دیگه ، درد دارم مسکن می خوام

-مسکن؟ چرا نگفتی سر راه برات بخرم

-یادم رفت خوب

-فکر کنم توی ماشین باشه تو بخواب تا برم بیارم-

با صدای امیرسام هر دو نگاهمون به سمتش برگشتیم:

-لازم نیست من دارم

اینو گفت و از اتاق خارج شد. شهاب بالشتمو صاف کرد و کمکم کرد تا

دراز بکشم. بعد از دراز کشیدنم روی زمین کنار تختم نشست و مشغول

نوازش موهام شد. با صدای ارومی گفتم:

-داداشی جونم؟

-جون دلم؟

-میشه بمونی پیشم؟

-اذیتت می کنه؟

با بغض گفتم:

-یه چیزی بگم قول میدی به کسی نگی؟

-بگو فدات شم

چشمامو بهم فشردم تا اشکم جاری نشه و گفتم:

-سام میزنتم

-چرت نگو درسا

-به جون خودم راست میگم ، اون روز که شما اومده بودید خونه حاجی  
یادته؟ یادته ما رفتیم بالا من دیگه نیومدم؟

شهاب با شک به چشمام نگاه کرد. هه باورش نمیشه. اشکی که داشت  
پایین میومد پاک کردم و با گریه گفتم:

-به مرگ درسا راست میگم

شهاب سرمو در اغوش گرفتو گفت:

-باور میکنم فدات شم خودم حالیش میکنم، پسره عوضی فکر کرده بی  
کسوکاری

با صدای عصبی امیرسام از شهاب جدا شدم:

-چه خبره اینجا؟

شهاب ریلکس گفت:

-اوردی قرصو؟

-میگم اینجا چه خبره؟ توی عوضی به چه حقی زن منو بغل کردی؟

شهاب جوشی شد سریع از جا بلند شد و با صدای بلندی گفت:

-عوضی تویی که دست روی زنت بلند میکنی، اسیری که نیوردیش مرتیکه  
امیرسام نگاه خشمگینی به من کرد و گفت:

-کی به تو اجازه داده بشینی زندگیمونو برای این تعریف کنی؟

شهاب زودتر از من جواب داد:

-به من نگه به کی بگه هان؟

-شما کی باشی؟

-من محرمشم خیلی قبل تر از تو محرمش بودم

امیرسام گیج نگاهی به من و نگاهی به شهاب کرد و گفت:

-منظورت چیه؟

با التماس گفتم:

-بس کنید دیگه، شهاب عزیزم تو ادامه نده

شهاب نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-نه بزار بهش بفهمونم اگه بابات تو زندانه دلیل بر این نیست که بی کسو

کاری، بزار بدونه سایه یه مرد بالا سرته

امیرسام سرشو محکم فشار داد و گفت:

-درست حرف بزن بینم چی میگی؟

-اره درست شنیدی، محرمشم، برادرشم، ۲۵ ساله برادرشم، برادر رضایی،

برادری که تمام بچگی شیرشو با خشکل عمو ارسالان تقسیم کرد، حالا

فهمیدی؟

امیرسام عصبی گفت:

-چرت نگو، پس چرا موقع عقد نبودی؟ پس چرا اون روز خونه ما جلوت

حجاب کرد؟

-اولا تو انقدر تو عالم خودت غرقی که نمیدونی من اون موقع فرانسه بودم

ثالثا اون روز حتما فکر کرده بابا همراهمونه.

بعد رو کرد به منو گفت:

-اره درسا؟

به نشونه تایید سر تکون دادم. امیرسام اخماشو درهم کشید و از اتاق بیرون رفت. با نگرانی گفتم:

-داداشی؟

-راجبش حرف نزنیم درسا. مگه پات درد نمی کنه؟ این قرصو بخور خم شد و از روی زمین بسته قرصو برداشت. قرصی به دستم داد و از اتاق خارج شد تا اب بیاره. اصلا درد پامو فراموش کرده بودم. خدارو شکر شهاب دعوایی نبود وگرنه همو تیکه پاره می کردن. شهاب با لیوان اب به اتاق برگشت. لیوانو به دستم داد و گفت:

-اینو بخور یکمم برو اون طرف تر تا منم کنارت بخوابم ابوسر کشیدم لیوانوروی پا تختی گذاشتم. خودمو کمی عقب کشیدم تا شهاب کنارم بخوابه. شهاب چراغو خاموش کرد و کنارم دراز کشید. دستی بین موهام کشید و گفت:

-بخواب عزیز دلم به چیزیم فکر نکن  
سرمو به بازوش تکیه دادم و بی حرف چشمامو بستم.

\*\*\*

با نوازش دستی چشم باز کردم. شهاب با لبخند موهامو بهم ریخت و گفت:

-بالاخره بیدار شدی خوابالو

موهامو از روی صورتم کنار زد و خواب الود گفتم:

-خوابم میاد شهاب

-بخواب گلم ، فقط من باید برم کارخونه بابا دست تنهاست



-باشه خداحافظ

-نگاش کن خوابه خوابه، موش کوچولو کاری داشتی زنگ بزنی  
چشماتو بستم و جوابی بهش ندادم. هنوز کامل به خواب نرفته بودم که  
صدای امیرسام اومد:

-درسا باشو باید حرف بزنی

ای خدا اینو دیگه کجای دلم بزارم، بابا ولم کنید می خوام بخوابم  
-درسا با تو دارم حرف میزنم باشو میدونم بیداری  
چشماتو باز کردم خودمو کمی بالا کشیدم و گفتم:  
-هوم؟

-اولا هوم چیه درست حرف بزنی بعدشم این آخرین باری بود که این پسر  
اومد اینجا من نمیتونم از کارو زندگیم بزنی بمونم خونه که توی خونه باهات  
تنها نباشی  
بی حوصله گفتم:

-لازم نیست از کارو زندگیت میزنی منو شهاب یک ماهی که خانوادمون  
مکه بودن باهم خونه تنها بودیم اتفاقی هم نیوفتاد  
-من کاری به این چیزا ندارم اون موقع زن من نبود حالا هستی پس روی  
حرف من حرف نباشه  
-همین؟

-درسا باز داری میری روی اعصابما مراقب رفتارت باش جدیدا زبون دراز  
شدی

- حالا میشه بری بیرون می خوام بخوابم

امیرسام سری از روی تاسف تکون داد و از اتاق خارج شد و درو محکم بست.

پسره خود درگیری داره اه یه روز خوش نداریم ما، اخه کدوم برادری به خواهرش اسیب میزنه؟

اصلا سر از کاراش در نمیارم یعنی واقعا ماجرای منو شهابو نمیدونست؟ مگه میشه اخه، مگه توی این خانواده زندگی نمی کنه؟ عجیبه!!! همه چیز این پسر عجیبه!!!

با احساس گرسنگی به سختی از جا بلند شدم و کشون کشون با کمک دیوار خودمو به اشپزخونه رسوندم، اول از هر کاری شیر ابو باز کردم، خداروشکر اب وصل شده بود. لیوانی از داخل جا ظرفی برداشتم و پراز اب کردم. نگاهی به اطراف انداختم و لی لی کنان به سمت گلدان روی اپن رفتم.

هنوز دو قدم برنداشته بودم که پام به پایه صندلی گیر کردو با صورت به زمین افتادم. احساس می کردم تمام استخوان هام شکسته ناله ای از درد کردم، صدای قدم های امیرسامو می شنیدم که با سرعت به سمت می امد و چند ثانیه بعد صدای خودش که با بهت گفت:

- چی کار می کنی درسا؟ صدای چی بود؟

بدون اینکه جوابی بدم به ناله کردنم ادامه دادم. کوره انگار خوب می بینی افتادم زمین که...

- درسا نمی تونی بلند بشی؟

با حرص گفتم:

-نه

ا

میرسام کنارم اومد زیر بغلمو گرفت و به سختی جابه جام کرد چشمش به صورتم که خورد چشماش از تعجب و نگرانی گرد شد، سریع نگاهی به زمین انداخت و به اخم گفت:

-لیوان دستت بود؟

به خورده شیشه های روی زمین نگاه کردم و سر تکون دادم. صورتم سوزش شدیدی داشت خواستم دستی به صورتم بکشم که امیرسام سریع گفت:

-نه نه درسا دست به صورتت نزن شیشه رفته توی پوستت

اینو گفت و با عجله دست زیر پام انداخت و با یک حرکت بلندم کرد. با خجالت چشمامو بستم و گفتم:

-بزارم زمین خودم می تونم پیام

-اره می تونی بیای اما احتمالا این دفعه دستتو می شکنی

توی دلم براش شکلکی در اوردم و جوابی ندادم.

روی تخت که قرار گرفتم اروم چشمامو باز کردم. امیرسام با اخم گفت:

-موچین داری؟

-بله همونجا روی میزه

بی حرف به سمت میز رفت و موچینو آورد. کنار تخت نشست و گفت:

-می خوام شیشه هارو در بیارم یکم درد داره

سرمو به نشونه فهمیدن تکون دادم و توی سکوت به حرکاتش نگاه کردم. امیرسام روی صورتم خم شد و چونمو توی دستش گرفت و با دقت مشغول در آوردن شیشه از چونم شد. داشتم تمام حرکاتشو با دقت نگاه می کردم که سر بلند کرد و کلافه و با اخم گفت:

-چشماتو ببند

با تعجب گتم:

-چرا؟

-چون مزاحم کارمی

پشت چشمی نازک کردم و چشمامو بستم. صدای اروم امیرسام به گوشم رسید که با خودش می گفت:

-من موندم رفته توی اسپز خونه چی کار؟ یک دقیقه ازش غافل میشم دردسر درست می کنه

با مظلومی گفتم:

-خوب گرسنه بودم

اروم زیر چشمی نگاهش کردم ، اخم غلیظی کرده بود. داشتم توی دلم بهش می خندیدم که یهو شیشرو بیرون کشید. اخ بلندی گفتم. امیرسام گفت:

-تا تو باشی دیگه توی حرفای من دخالت نکنی

با درد گفتم:

-خیلی بدی، بعدشم به من چه خوب بلند گفتی شنیدم

دیگه جوابی نداد و دستشو در جستو جوی شیشه روی صورتم کشید.

-خوب دیگه تموم شد

چشمامو باز کردم و با بغض گفتم:

-صورتم خیلی داغون شده؟

نگاهشو توی صورتم چرخوند و گفت:

-نه زیاد چندتا خراش کوچیکه زود خوب میشه، نگران نباش هنوزم قابل

تحملی

با نارحتی گفتم:

-ممنون به خاطر کمکت، از من متنفری لازم نیست هی یاد اوری کنی

امیرسام پوزخندی زد و همون طور که از اتاق بیرون می رفت گفت:

-از یک چیزیت خیلی خوشم میاد اونم این که خوب همچیو می گیری

در اتاقو که بست بغضمو به زور فرو دادم و با صدای بلند گفتم:

-ازت متنفرم، متنفر، اشغاله عوضی، تویه بیماره روانی هستی که

تکلیفت با خودت معلوم نیست

به ثانیه نکشید در باز شد و امیرسام داخل اومد، سریع توی جام نشستم.

اخماشو درهم کشید و گفت:

-چی گفتی؟

با ترس گفتم:

-من چیزی نگفتم

-خودتی. به چه جرئتی اون حرفارو زدی؟

- اهان، با شما نبودم که...

- به نفعته که با من نبوده باشی

- مطمئن باش

- نیستم

اینو گفت و دوباره بیرون رفت. عجب آدمیه ها، دلم حسابی ضعف میرفت موبایلمو برداشتم و با فست فودی تماس گرفتم و سفارش یک پیتزا مکزیکی توپ دادم. تا او مدن غذام سرمو گرم نت گردی کردم تا این که زنگ در به صدا در اومد. داشتم تلاش میکردم بلندشم که صدای امیرسامو شنیدم که ایفونو جواب داد. بدون عجله به کارم ادامه دادم و لی لی کنان خودمو به حال رسوندم. رسیدن من همزمان شد با داخل اومدن امیرسام، با بهت به پیتزای توی دستش نگاهی انداختم و گفتم:

- اون که داری می خوری غذای منه ها

امیرسام نگاهی به تکه پیتزای توی دستش انداخت و گاز بزرگی بهش زد و گفت:

- خوب حالا مال منه

با ناراحتی گفتم:

- من خیلی گرسنمه خواهشا غذامو بده

- اینو که دیگ من خوردم تو دوباره سفارش بده

با بغض نگاهش کردم و با چونه لرزان گفتم:

- خیلی بی رحمی

شونه ای بالا انداخت و تکه دیگه ایی برداشت و گفت:

-درضمن از فردا باید اشپزی کنی، من آگه می خواستم با رستوران قرارداد

ببندم که دیگه ترو نمی گرفتم

با چشمایی که آماده به باریدن بودن چند ثانیه نگاهش کردم و اروم راه

اومدرو برگشتم. وارد اتاق که شدم دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و با صدای

بلند زدم زیر گریه...

گریه کن گریه قشنگه

گریه سهم دل تنگه

گریه کن گریه غروره

مرحم این راه دوره

سر بده آواز حق حق

خالی کن دلی که تنگه

گریه کن گریه قشنگه

گریه قشنگه

گریه سهم دل تنگه

گریه کن گریه قشنگه

بزار پروانه احساس

دلتو بغل بگیره

بغض کهنه رو رها کن

تا دلت نفس بگیره

نکنه تنها بموني  
دل به غصه ها بدوزي  
تو بشي مثل ستاره  
تو دل شبا بسوزي  
گریه کن گریه قشنگه  
گریه سهم دل تنگه  
گریه کن گریه قشنگه  
گریه سهم دل تنگه  
گریه کن گریه غروره  
مرحم این راه دوره  
سر بده آواز حق حق  
خالي کن دلي که تنگه  
گریه کن گریه قشنگه  
گریه قشنگه  
گریه سهم دل تنگه  
گریه کن گریه قشنگه  
... قشنگه  
... قشنگه

(اهنگ گریه کن / سیاوش قمیشی)



با صدای در به خودم اوادم سریع اشکامو پاک کردم و چند نفس عمیق کشیدم. از کی تا حالا یادگرفته در بزنه؟ هه... با صدای نه چندان بلندی گفتم:

-بفرمایید

در به ارومی باز شد امیرسام بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-برات غذا گرفتم بیا بخور

-ممنون میل ندارم

-تو که گفتی گرسنه!

-اون موقع گرسنه بودم الان دیگه نیستم

با حرص گفت:

-به جهنم

و از اتاق خارج شد. سرگرمی که نداشتم پس تلفنو برداشتم و شماره تارا رو

گرفتم

-سلام بر خواهر پا شکسته

-سلام شیطون، کم مزه بریز، چطوری؟ چه خبر؟

-من خوبم تو چطوری؟ والا خبر خاصی نیست صبح رفتم کارت سفارش

دادم. تا دو روز دیگه به دستم میرسه. شقایقم اون موقع از اصفهان میاد.

دوتایی میایم خونتون که کارتارو بنویسیم

-خوب به سلامتی رفتنی شدی پس، عروسی کی شد اخر؟

-عروسی توی اذر ماهه دقیقا یک ماهه دیگه

- پس بابا چی میشه؟ بدون بابا مراسم می گیری؟

- انشالله تا اون موقع ازاد میشه

- چی بگم... انشالله

- درسا جان من برم دیگه پارسا اومده دنبالم داریم میریم خرید

- خوش بگذره عزیزم. فعلا

- فعلا

تلفنو که قطع کردم روحیم بهتر که نشد بدترم شد. خوش به حال تارا، اون داره طعم خوش بختیو می چشه نه منی که نیم ساعته عروس شدم. هرچند تارا مثل خواهرمه، هرچند ارزوم خوش بختیشه اما اخرش حسادت می کنم به این روزاش، حسادت می کنم به نگاهای عاشقونه ایی که با پارسا ردوبدر می کنن ... سهم من از زندگی چیه واقعا؟؟؟

\*\*\*

داشتم دیونه می شدم سه روزه که حمام نرفتم و حالا واقعا نمی تونم خودمو تحمل کنم و بدتر از همه شلواریه که از اون شب هنوز پامه، دیروز هر چقدر تلاش کردم نتونستم درش بیار. توی یک تصمیم انی از جا بلند شدم و به سمت اتاق امیرسام رفتم و تقه ای به در زدم.

- بیا تو

درو باز کردم و به امیرسام منتظر نگاه کردم.

- کاری داری؟

با من من گفتم:

-چیزه... یه خواهش دارم

امیرسام ابرویی بالا انداخت و گفت:

-بگو

-چطوری بگم... خوب من می خوام برم حمام

امیرسام کمی روی صندلی جا به جا شد و با تعجب گفت:

-خوب برو مگه من جلوتو گرفتم

کلافه گفتم:

-خودم نمی تونم... یکم کمک لازم دارم

امیرسام نگاهی به پام انداخت و بعد از کمی تامل گفت:

-باشه تو برو من الان میام

سری تکون دادم و بی حرف به سمت اشپزخونه رفتم، پلاستیک بزرگی

همراه با قیچی برداشتم و به سمت حمام رفتم. همزمان با من امیرسامم

اومد نگاهی به وسایل توی دستم انداخت و گفت:

-چی کار کنم من؟

داخل حمام رفتم، روی صندلی کوچک داخل حمام نشستم و گفتم:

-شلوارم از پام در نیامد باید با قیچی ببرمش بعد هم این پلاستیکو بکشیم

روی گچ که خیس نشه، اصلا اب نباید به گچ برسه ها چون هنوز تازست،

دکتر گفته بود تا یک هفته حمام نرم

امیرسام سری تکون داد و قیچیرو از دستم گرفت و مشغول بریدن شد، وقتی

به حد لازم رسید با کمک امیرسام از شر اون شلوار راحت شدم. امیرسام

پلاستیکو برداشت و مشغول پیچیدنش دور گچ شد. احساس گرمای شدیدی می کردم هربار که دست امیرسام به پای برهنم می خورد این گرمی بیشتر می شد. امیرسام اما حتی نگاهم نمی کرد و با اخم مشغول کارش بود.

-خوب دیگه فکر کنم خوب باشه من میرم بیرون کاری داشتی صدام کن  
با خجالت گفتم:

-باشه ممنون

امیرسام با اخم به صورت سرخ از خجالتم نگاه کرد و بی حرف خارج شد. اووووووف داشتم اب می شدم عجب غلطی کردم! ولی اشکال نداره به حمام کردن بعد از سه روز می ارزید.

\*\*\*

-وای تارا این کارتا خیلی خوشگلن

تارا سینهشو جلو داد و گفت:

-پس چی خواهرتو دست کم گرفتیا

شقایق به شوخی گفت:

-این حرفارو بی خیال ، شما دوتا که رفتین خدا قسمت منم کنه

تارا به بازوی شقایق کوبیدو گفت:

-زهرمار مثل این دختر ترشیده ها حرف نزن

با این حرف تارا همگی زدیم زیر خنده، بعد از چند دقیقه تارا جدی شد و

گفت:

-بسه دیگه بیاید شروع کنیم، درسا تو هر اسمی ما نوشتیم از توی لیست

خط بزن

نگاهی به لیست انداختم و گفتم:

-تارا انقدر ریخت و پاش لازم نبودا، همین خودیارو دعوت می کردی کلی

می شد

تارا بی توجه گفت:

-برو بابا من مثل تو صرفه جویی و براه بودن بلد نیستم، یک شبه دیگه یک

عمره ارزو این شبو دارم

شقایق با بدجنسی گفت:

-تو که هر شب خونه پارسا اینایی دیگه ارزوی چیو داری؟

تارا به سمت شقایق حمله کرد و با جیغ گفت:

-خیلی بی شعوری، منحرف بدبخت، فکر کردی همه مثل خودتن؟

شقایق زبون درازی کرد و با خنده گفت:

-خدا از ته دلت بشنوه

تارا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-شمارم می بینیم شقایق خانم، اب نیست وگرنه من می دونم چه شناگر

ماهری هستی

شقایق خواست جواب بده که گفتم:

-بس کنین دیگه کارتونو شروع کنید

تارا اولین کارتو برداشت و همون طور که اسم یکی از فامیلاشونو می نوشت گفت:

-راستی درسا مادرشوهرتم دعوت کنیم؟

-نه بابا اصلا حوصلشو ندارم یک شب می خوام خوش باشم

تارا ابرویی بالا انداخت و گفت:

-رابطت باهاش خوب نیست؟ سر عقد که خودشو با اون حلقه ها خیلی خوب نشون داد

شقایق کارتو توی پلاستیک گذاشت و گفت:

-دلت خوشه ها این کارا سیاست زن عمومه

تارا شونه ای بالا انداخت وگفت:

-من که سر در نمیارم

شقایق چشم قره ای به تارا رفت و گفت:

-احمق جان اون کارو کرد که اگه جایی درسا گفت عروس حاجیم نگن زنه

افتاده رو اموال حاجی یک انگشترم نگرفته واسه عروسش

تارا به من نگاه کرد و گفت:

-واقعا که مسخرست

بی خیال گفتم:

-ول کنید شماهم چه اهمیتی داره اصلا

با این حرفم بچه ها فهمیدن دوست ندارم این بحث ادامه پیدا کنه به همین

خاطر بی حرف مشغول کارشون شدن. تارا گوشیشو برداشت و گفت:

-مثلا عروسپه ها بزاريد يك اهنگ شاد بزارم هيچان كار بره بالا

دلت با من هماهنگه نگاه تو تو چشمامه

تنت با من مير\*ق\*صه همون حسی که ميخوامه

تو اين دنيا واسه شبها جز آغوشت پناهی نیست

با اين حالی که من درم جز اينجا ديگه جایی نیست

همينجا با تو ميمونم همينجا که هوا خوبه

نفس تو سينه ميگيره دلم واسه تو ميکوبه

من يه ديوونم وقتشه عاقل شم

تو ته خوبی حق بده عاشق شم

عمر مو گشتم تا که تو پيدا شی

هيچی نميفهمم فقط ميخوام باشی

دلت با من هماهنگه نگاه تو تو چشمامه

تنت با من مير\*ق\*صه همون حسی که ميخوامه

تو اين دنيا واسه شبها جز آغوشت پناهی نیست

با اين حالی که من درم جز اينجا ديگه جایی نیست

همينجا با تو ميمونم همينجا که هوا خوبه

نفس تو سينه ميگيره دلم واسه تو ميکوبه

من يه ديوونم وقتشه عاقل شم

تو ته خوبی حق بده عاشق شم

عمر مو گشتم تا که تو پيدا شی

هیچی نمیفهمم فقط میخوام باشی

(اهنگ هماهنگ/سامی بیگی)

با بچه ها همراه اهنگ بلند بلند می خوندم و کارمونو انجام می دادیم که

در اتاق به شدت به صدا در اومد، به تارا علامت دادم اهنگو قطع کنه و با

صدای بلندی گفتم:

-بله؟

صدای عصبی امیرسام به گوشم رسید که گفت:

-درسا بیا یک لحظه

شونه ای برای بچه ها که سوالی نگاهم می کردن بالا انداختم و از اتاق

بیرون رفتم، امیرسام بازومو کشید و به سمت اتاقش برد وارد اتاق که شدیم

با اخم گفت:

-صد بار صدات کردم نمیشنوی مگه؟

با آرامش گفتم:

-نشنیدم خوب

با حرص گفت:

-چه خبره اینجا؟ پارتنی گرفتی؟

-غریبه نیستن که تارا و شقایقن

-شب می مونن؟

-احتمال زیاد

-نباید به من می گفتی که من نیام خونه؟



-خوب حالا که چیزی نشده

با خشم به چشمام نگاه کرد و گفت:

-برو بیرون تا ابرو ریزی راه ننداختم

خواستم برم بیرون که گفت:

-وایستا ببینم

به سمتش برگشتم و منتظر نگاهش کردم، سرتاپامو نگاهی انداخت و گفت:

-این چه وضع لباس پوشیدنه؟

با تعجب به لباسام نگاه کردم، خاک تو سرم، یک دامن کوتاه همراه با تاپ

یقه بازی به تن داشتم، لبمو به دندان گرفتم و چیزی نگفتم. سری تکون داد و

گفت:

-زشته جلو دوستات عوض کن این لباسارو

بی فکر گفتم:

-نه بابا اشکالی نداره اونا هزار بار بدون لباس دیدنم

اوخ اوخ تازه گرفتم چی گفتم، سریع دستمو جلوی دهنم گرفتم و بدون هیچ

حرکت اضافه از اتاق خارج شدم و به سمت اتاقم رفتم. وارد اتاق که شدم

تارا و شقایق یه جووری نگاهم می کردن با تعجب گفتم:

-چتونه؟

تارا کمی با دلسوزی نگاهم کرد و گفت:

-یکم حرف بزنیم؟

-والله ما که همش داریم حرف می زنیم

-حرف جدی

شونه ای بالا انداختم، روی تخت نشستم و گفتم:

-بگو

تارا خودشو جلو کشید جلوی پام نشست و دستم و توی دستش گرفت و خواهرانه گفت:

-درسا حس است به امیرسام چیه؟

کمی فکر کردم و گفتم:

-نمیدونم

-نمیدونم که نشد حرف، دوستش داری؟ ازش متنفری؟ چی؟

-خوب چطوری بگم، اصلا تا حالا بهش فکر نکردم اما می دونم که ازش متنفر نیستم، عاشق سینه چاکشم نیستم، نمیدونم واقعا نمیدونم تارا با نگرانی گفت:

-ببین درسا من انقدر تجربه ندارم که بخوام تورو راهنمایی کنم اما انقدر میدونم که مردارو باید خر کرد، کار سختی نیست، تا کی می خواهی اینجوری زندگی کنی تو توی این اتاق اون توی اون یکی اتاق؟

-من مشکلی ندارم با این زندگی

-الان نداری اما یک سال دیگه هم همین طوره؟ دو سال دیگه چی؟ بالاخره

خسته میشی

شقایق جلو اومد و گفت:

-من امیرسامو می شناسم عصبیه، خشنه، اخلاقی تند اما قلب مهربونی  
داره، دلشو به دست بیاری دنیارو به پات میریزه  
کلافه گفتم:

-این حرفا برای چیه؟

تارا ب\*و\*سه ای به دستم زد و با بغض گفت:

-نگرانتم قربونت برم، همه مشکلاتم یک طرف زندگی تو یک طرف دیگه  
، به خدا هرچی میگم برای خودت میگم  
سرمو پایین انداختم و گیج گفتم:

-نمیدونم، خودمم دلم خوشبختی می خواد اما هیچ وقت به امیرسام فکر  
نکردم

-به حرفام فکر کن به جون پارسا خیرتو می خوام

سری تکون دادم و حرفی نزدم. شقایق روی پام کوبید و گفت:

-خوب حالا غمبرک نزن پاشو به عشق و حالمون ادامه بدیم  
لبخند اجباری زدم و گفتم:

-میرم براتون یک چیزی بیارم بخورید

و به این بهانه از اتاق خارج شدم...

\*\*\*

-بچه ها بمونید دیگه، سام به خاطر شما رفت

تارا گونموب\*و\*سید و گفت:

-دوست داریم بمونیم اما نمیشه انشالله یک شبه دیگه

با ناراحتی گفتم:

-باشه

شقایق حرفش با تلفن تموم شد به سمت ما اومد و گفت:

-درسا جان الان با شهاب حرف میزدم مثل این که قرار گذاشتن فردا شب

بیایم خونتون عیادت

لبخندی زد و گفتم:

-قدمتون روی چشم

تارا که پوشیدن کفشاش تموم شده بود گفت:

-خوب دیگه ما بریم، خداحافظ گلم

شقایقم ب\* و\*سیدمو گفتم:

-فردا می بینمت

-خداحافظ مراقب خودتون باشید

بچه ها که رفتن مشغول شستن ظرفای کثیف شدم. وقتی کارام تموم شد

نگاهی به ساعت انداختم نزدیک به ۱۲ شب بود، پس چرا امیرسام نیومد؟

نکنه فکر کنه بچه ها موندگار شدن نمیاد خونه؟ با این فکر به اتاقم رفتم و

باهاش تماس گرفتم:

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد

بی خیال گوشیهو کناری پرت کردم و روی تخت دراز کشیدم و چشمامو

بستم، اولین چیزی که جلوی چشمم اومد چهره نگران تارا بود که می گفت:

- یک سال دیگه هم همین طوره؟ دو سال دیگه چی؟ بالاخره خسته میشی

حق با تارا بود تا کی می خواستم به این زندگی ادامه بدم؟ واقعا من توی زندگی ارامش داشتم؟ میشد به من گفت یک فرد خوش بخت؟ نه... واقعا نه...

سرم که رفت بالا منم مثل همه ادمای دیگه همدم می خوام تا آخر عمرم که نمیتونم با دوستانم باشم بالاخره همشون یه روزی ازدواج می کنن... سرم که رفت بالا، دوستای دیگم که بچه دار شدن منم یکیو می خوام که از خودم باشه از وجودم...

توی این افکار بودم که چهره امیرسام اومد توی ذهنم... امیرسام خوب بود، واقعا خوب بود اما دلش مال من نیست، البته حقم داره من دختر قاتل باباشم... اما شقایق گفت که میشه... اگه من بخوام می تونم قلبشو مال خودم کنم...

اره درسا خانم خودتو دست کم نگیر... از فردا یک زندگی جدید شروع کن، یک زندگی رو به خوش بختی، یک زندگی رو به روزهای خوب با امیرسام اره درستش همینه...

با همین افکار چشم روی هم گذاشتم و به خوابی با ارامش رفتم.

\*\*\*

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد

با شنیدن صدای زنگ در گوشیمو روی اپن گذاشتم و به سمت ایفون رفتم، با دیدن چهره بچه ها درو باز کردم و برای استقبال جلوی در رفتم، شالمو

جلوی اینه جاکفشی درست کردم و با شنیدن سر و صدای بچه ها درو باز کردم، نگاهی به دوستای همیشه شادم انداختم و با لبخند گفتم:

-چه خبر تونه کل ساختمونو گذاشتید روی سرتون  
ارمان چشماشو گرد کرد و گفت:

-این عوض خوشامد گویه؟  
صورتمو براش کج و کوله کردم و گفتم:

-بیا برو تو شما مهمونید مگه؟  
پارسا ارمانو کنار زد و همون طور که وارد می شد گفت:

-اینوراست میگه، مارو آگه ول کنن هر روز اینجاییم، پاتوقیه واسعه خودش  
لبخندی زد و گفتم:

-حالا خوبه یک بارم نیومدی خونه ما  
پارسا خندید و دیگه چیزی نگفت، به بقیه سلام کردم و راهنماییشون کردم  
برن داخل، شهاب اخرین نفر داخل شد و توی کسری از ثانیه گونمو  
ب\*و\*سید و فرار کرد. با خنده گفتم:

-شانس آوردی نمیتونم پیام دنبالت، خره چندبار بگم منو اینجوری  
ب\*و\*س نکن  
شهاب بی توجه به من وارد هال شد و کنار بقیه بچه ها نشست، به دنبالش  
وارد هال شدم و به رسم مهمون داری گفتم:

-چرا اینجا نشستید، میرفتید بالا توی پذیرایی  
مهرداد بی خیال گفت:

-فهمیدیم مهمون نوازی بیا بشین دیگه

با خنده گفتم:

-هیچ چیز تون مثل ادم نیست

خواستم برم توی اشپزخونه و چای و میوه بیارم که تارا سریع بلند شد و

گفت:

-تو بیا بشین من پذیرایی می کنم

از خدا خواسته گفتم:

-دست گلت درد نکنه

به سمت شهاب رفتم و کنارش نشستم که مژده با تعجب گفت:

-کمپوتا و میوه ها کو؟

پدرام و رویا نگاهی بهم انداختن و پدرام گفت:

-مگه گرفته بودید؟

مهرداد مشکوک نگاهی به پدرام انداخت و گفت:

-مسخره بازی در نیار دادم دست تو

پدرام نگاهی به کف دستش انداخت و گفت:

-کو تو چیزی می بینی؟

مهرداد توی یک حرکت سریع به سمت پدرام رفت پدرام که انتظار این کارو

نداشت گفت:

-فقط ۲ تا موز و یک کمپوت اناناس کم شد

همه زدیم زیر خنده، با مهربونی گفتم:

-نوش جوتنون

بعد رو به مهرداد گفتم:

-اذیتش نکن

مهرداد سر جاش نشست کنترل تلویزیونو برداشت و گفت:

-اوه چه حمایت می کنه ازش

با دلخوری نگاهش کردم و دلجویانه گفتم:

-خوب همتون عزیزای دلمین

-خوبه خوبه خر شدم دیگه

لبخند دندون نمایی زدم و چیزی نگفتم، شقایق گفت:

-راستی امیرسام نیست؟

لبخند مسخره ایی زدم و گفتم:

-الان دیگه پیداش میشه

شقایق دوباره مشغول حرف زدن با مژده شد و دیگه چیزی نگفت، شهاب

بهم نزدیک شد و گفت:

-خبر نداری رفته شمال؟

چایی از توی سینی که تارا جلمون گرفته بود برداشتم و گفتم:

-نه، دیشب خونه نیومد

-رفته شمال واسه ماموریت

-چی بگم والا خبر نداشتم

-راستی دیگه درد نداشتی؟



- نه خداروشکر شکستگی بد جور نبود

- خوب خداروشکر

صدای مهرداد حرفمونو نصفه گذاشت:

- شهاب چی میخوای از جون عشق من بیا ایجا الان فوتبال شروع میشه

پارسا سریع گفت:

- مهرداد

مهرداد سرشو پایین انداخت و لبخند تلخی زد و گفت:

- ببخشید حواسم نبود

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

- بی خیال

تارا که از کار پذیرایی فارق شده بود کنار شقایق نشست و گفت:

- شقایق کی بر میگردی؟

شقایق با ناراحتی گفت:

- جمعه پرواز دارم، خسته شدم از این رفتو امداء، واسه دو روز در هفته کلاس

هی باید برم و پیام

تارا شکلاتی توی دهانش گذاشت و گفت:

- چقدر بهت گفتم انتقالی بگیر گوش نکردی

- یک ترم بیشتر نمونده یک جوری می گذرونم دیگه

تارا پشت کمر شقایق زد و گفت:

- موفق باشی

\*\*\*

یک ساعتی از او مدن بچه ها می گذشت اما خبری از امیرسام نشد، چندباری تماس گرفتم اما هنوز خاموش بود، دیگه نا امید شده بودم که صدای چرخش کلید توی قفل در او مد و بعد امیرسام بود که وارد شد، راهرو کوتاهو گذروند و با تعجب به بچه ها نگاه کرد، پسرا که داشتن فوتبال میدیدن و اصلا متوجه نبودن، دخترا هم مشغول حرف زدن سر اخرین مد بودن، امیرسام که دید کسی متوجهش نشد با صدای بلندی گفت:

-سلام

بچه ها همه یک به یک سلام کردن، نوبت به من که رسید لنگ لنگان به سمتش رفتم و گفتم:

-سلام خسته نباشی، چقدر دیر او مدی گفتم مهمون داریم که امیرسام گیج گفت:

-دیر شد دیگه ببخشید

بعد رو به بچه ها گفت:

-بفرمایید من لباس عوض کنم میام

بچه ها بی تعارف نشستن و دوباره مشغول شدن، پشت سر امیرسام حرکت کردم و همراهش وارد اتاق شدم، در که بسته شد با عصبانیت نگاهم کرد و گفت:

-خیلی شادی نه؟ مهمونی گرفتی واسه خودت یک مشت دختر پسر مجرد برداشتی اوردی توی خونه

با تعجب گفتم:

-دختر پسرایبی که عرض میکنی خواهرم و شوهرش یکی دیگه هم برادرم تازه شقایق و شهاب فامیلای شما هم هستن، بقیه هم دوستانم کاملاً هم شناخته شدن

-دلایلات اصلاً توجیه کننده نبود

با ناراحتی گفتم:

-واقعا که منو ول کردی رفتی شمال نگفتی خطرناکه شب خونه تنها باشه، انقدر غیرت غیرت میکنی نگفتی همسایه بالایی پسر مجرد داره زنم تنها نمونه خونه حالا هم که اومدی این طوری...

با اخم گفتم:

-مگه دوستان نموندن؟

-نخیر

-تو گفتی می موندن

-گفتم احتمالاً می موندن، صد در صد که نبود

-می تونستی زنگ بزنی

-هزار بار زنگ زدم گوشیت خاموشه، ابروم رفت از سر شب هی می پرسن شوهرت کجاست هی میگم الان دیگه پیداش میشه بعد باید از شهاب بشنوم رفتی شمال

-فعلاً برو بیرون به مهمونات برس

با حرص در اتاقو باز کردم و همون طور که بیرون می رفتم گفتم:

-زود بیایا

دیگه منتظر جواب نمودم و پیش بچه ها رفتم.

چند دقیقه بعد امیرسامم اومد و پیش پسرانشست. هنوز نیم ساعت نگذشته بود که تارا بلند شد و گفت:

-ما بریم دیگه خیلی زحمت دادیم

-نه بابا این چه حرفیه همه کارارو که خودتون کردید

بچه ها یکی یکی بلند شدن و تشکر کردن و قصد رفتن کردن، در لحظه آخر تارا کنارم اومد و اروم زیر گوشم گفت:

-بابا فردا صبح ساعت ۹ ازاد میشه

به صدای بلندی گفتم:

-چی؟؟؟

-اروم دیونه همین که گفتم، امیرسامو راضی کن بیا  
با عصبانیت گفتم:

-الان باید به من بگی؟

-جوش نیار الکی حالا که گفتم یه فکری برای فردا کن بیا

-یک کاریش می کنم

-پس تا فردا

تارا آخرین نفر خارج شد. شهاب گفت:

-برید تو دیگه ما راه رفتنو بلدیم

براش زبون در آوردم و از حرصش درو بستم...

\*\*\*

نگاه کلی به خونه انداختم، خداروشکر تارا قبل از رفتن همه چیزو جمع کرد پس با خیال راحت به اتاقم رفتم، قبل از ورود نگاهی به اتاق امیرسام انداختم، در بسته بود و چراغ خاموش، باید باهاش حرف میزدم بابا فردا ازاد میشد و می خواستم توی اون لحظه اونجا باشم و اولین نفر ازش استقبال کنم.

با این تفکرات وارد اتاقم شدم، شالمو از سرم در اوردم و سارافنی که به خاطر پوشیدگیش پوشیده بودم با تیشرتی عوض کردم. نگاهی به خودم توی اینه انداختم، درسا خانم شروع شد امشب استارت روش جدید زندگیو بزن، امشب برو و با توجه به حرفای تارا راضیش کن تا اجازه بده فردا بری، قبل از این که پشیمون بشم از اتاق بیرون رفتم و خودمو به اتاق امیرسام رسوندم پشت در چند نفس عمیق کشیدم و اروم لای درو باز کردم، نگاهی به داخل انداختم، امیرسام روی تخت خوابیده بود، اهسته وارد شدم و سمت تخت رفتم، اروم گوشه تخت نشستم و گفتم:

-سام؟

امیرسام ارنجشو از روی چشماش برداشت، گیج نگاهم کرد و گفت:

-زود کارتو بگو درسا خیلی خستم

دستمو جلو بردم و مشغول کشیدن خط های درهم روی سینه برهنش شدم و به سختی گفتم:

-بابام فردا ازاد میشه

دستم و پس زد و با اخم گفت:

- خوب که چی؟

دوباره دستمو جلو بردم و کارمو تکرار کردم و خواستم چیزی بگم که عصبی

دستم و پس زد و گفت:

- نکن

شونه بالا انداختم و گفتم:

- تارا و مامان می خوان برن دنبالش، میشه... میشه منم برم؟

- نه

با دلخوری لب برچیدم و گفتم:

- سام خواهش می کنم

سام دوباره ارنجشو روی چشماش گذاشت و گفت:

- همون که گفتم

با بغض گفتم:

- سام چند ماه بابامو ندیدم، چند ماهه منتظر همچین روزیم، به خاطر

همچین روزی پا گذاشتم توی این خونه

- سخنرانیت اگه تموم شد برو بیرون می خوام بخوابم

نباید کوتاه میومدم، دستمو روی بازوش گذاشتم و گفتم:

- سام یک لحظه نگاهم کن، اصلا به حرفام گوش میدی؟

بی خوصله و خالی از احساس نگاهم کرد و گفت:

- بگو

با چشمایی که لبریز اشک بود به چشماش خیره شدم و به سختی گفتم:

- خواهش می کنم

پووووفی کشید و گفت:

- باشه بهش فکر می کنم

نا امیدانه گفتم:

- فردا ساعت ۹ باید اونجا باشم وقت فکر کردن نیست

دستی بین موهایش کشید و گفت:

- با خودم میریم فقط چند دقیقه اون اقا رو می بینی و بر میگردیم

با خوشحالی گفتم:

- به همینم راضیم

به در اتاق اشاره کرد و گفت:

- حالا برو دیگه

با تشکر نگاهش کردم و با مهربونی گفتم:

- ممنونم سام

از جام بلند شدم و همون طور که می لنگیدم از اتاق خارج شدم. پامو که از

در بیرون گذاشتم دستامو بهم زدم و با ذوق گفتم:

- خدا جونم عاشقتم

\*\*\*

به ساعت نگاه کردم ۹:۳۰ بود اما باباهنوز بیرون نیومده بود، رو به تارا گفتم:

- پس چرا نمیاد؟

تارا نگاهی به در بزرگ آهنین انداخت و گفت:

-نمیدونم

دست مامانو گرفتم گفتم:

-مامان جان آگه بهتون نگفتم پام شکسته فقط به خاطر این بود که الکی

غصه منم نخورید، ببخشید دیگه، بیاید اشتهی کنیم بابا بیاد ببینه قهریم

ناراحت میشه ها

مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-مگه من بچم قهر کنم؟

لپشو محکم ب\*و\*سیدم و گفتم:

-پس اشتهی دیگه؟

مامان اهی کشید و چیزی نگفت لبخندی زدم و گفتم:

-قربون مامان مهربون خودم برم

تارا با هیجان گفت:

-در باز شد

سریع به در نگاه کردم، قلبم داشت میومد توی دهنم از هیجان قفل کرده

بودم و نمیتونستم حرکت کنم، مامان و تارا به سمت بابا دویدن و بابا محکم

هر دو تاشونو توی اغوش گرفت، با بهت یک قدم جلو رفتم، بابا نگاهی به

اطراف کرد و وقتی چشمش به من افتاد مامان و تارا رو رها کرد و دستاشو از

هم باز کرد و با قدم های سریع به سمتم اومد، دیگه چیزی به رسیدن بابا

نمونده بود دل توی دلم نبود که برم توی بغلش، برگشتم و به پشت سرم



نگاه کردم، امیرسام از توی آینه به ما نگاه می کرد لبخند پر بغضی بهش زدم و به سمت بابا برگشتم، یک قدم باقی مونده رو جلو رفتم و خودمو توی اغوشه بابا انداختم، بابا محکم به خودش فشارم داد و با صدای لرزونی گفت:

-الهی فدات بشم دلم لک زده بود واسه دور دونم

کمی از بابا فاصله گرفتم، با ولع به چهرش خیره شدم و زمزمه کردم:

-بابایی

بابا سرمو در اغوش گرفت و گفت:

-جون بابا، عمر بابا

با گریه گفتم:

-بابا دلم برات تنگ شده بود، بابا چرا تنهامون گذاشتی؟ چرا تنهام کردی؟

بابا ب\* و\*سه ای به پیشونیم زد و با چشمای پر از اشک گفت:

-شرمندتم بابا

از گردنش اویزون شدم و صورتشو غرق ب\* و\*سه کردم و گفتم:

-دشمنت شرمنده بابایی، لازم باشه جون میدم برات

بابا با محبت سر تا پامو نگاه کرد و چشمش که به پام افتاد با نگرانی گفت:

-راستی پات چی شده؟

لبخندی زدم و گفتم:

-دست پخت رانندگیه مهرداد

بابا لپمو کشید و گفت:

-باز نشستی تو ماشین اون ناشی

خندیدم و چیزی نگفتم، تارا بازوی بابارو کشید و گفت:

-خیلی معذرت می خوام درسا خانوما ولی منومادر جونم اینجا ادمیم تموم کردی بابارو

بابا دست دور کمر تارا انداخت و گفت:

-شیطون بابا که جاش اینجاست

و بعد به قلبش اشاره کرد، خواستم اعتراض کنم که با صدای بوق میشینی به عقب برگشتم، صدا مال ماشین امیرسام بود، وقتی دید نگاهش می کنم اشاره کرد که برگردم سری تکون دادم و رو به بقیه گفتم:

-خوب من برم دیگه، میام بهتون سر میزنم

مامان با تعجب گفت:

-کجا؟ مگه نمیای خونه؟

لبخند غمگینی زدم و به ماشین امیرسام اشاره کردم و گفتم:

-نه باید برم خونه، شما برید خوش بگذره بهتون

بابا با چشمای ناراحت طوسیش نگاهم کرد و چیزی نگفت، لبخند اجباری زدم و تک به تک گونه هاشونوب\*و\*سیدم و به سمت ماشین رفتم، قبل از اینکه سوار شم برگشتم و براشون دست تکون دادم و سریع سوار شدم.

پامو که توی ماشین گذاشتم اشکام جاری شد. امیرسام نیم نگاهی بهم انداخت و گفت :

-کاری نکن از اینکه اوردمت پشیمون بشم

با گریه گفتم:

-خیلی شکسته شده بود، خیلی...

-تقاص گ\*ن\*ا\*هشوداد

با ناراحتی گفتم:

-این جووری نگو هرچی باشه پدرمه، ناراحت میشم

امیرسام پوزخندی زد و ماشینو روشن کرد و راه افتاد. اهی کشیدم و گفتم:

-میشه نریم خونه؟ دلم گرفته...

-نه همیشه

با اعتراض گفتم:

-چرا؟

با اخم گفتم:

-من که بیکار نیستم دختر جون تا این جاشم زیادی برات از کارم گذشتم

-خوب حداقل منو جلوی ازمایشگاه پیاده کن

با خشم نگاهم کرد و گفت:

-همیشه یک بهونه واسه بهم ریختن اعصاب من پیدا میکنی

از کوره در رفتم و گفتم:

-خستم کردی دیگه، از این زندگی بیزارم

خنده عصبی کرد و گفت:

-فهمیدم چی شد، این زندگی زیادیتم هست، دارم لطف می کنم باهات

زندگی می کنم اینو هیچ وقت یادت نره

با صدای بلندی گفتم:

-کسی مجبور نکرده بود، فکر کردی من عاشق سینه چاکتم؟ نه لعنتی منم دارم این زندگیو تحمل می کنم، تو تمام ازادی منو گرفتی، زندگیمو جهنم کردی می فهمی؟

توی کمتر از یک دقیقه ترمز کرد و سیلی روی صورتم فرود آورد و فریاد زد:  
-به چه حقی صداتو برای من می بری بالا؟ لطف کردم باهات راه اوادم، زبون در آوردی؟ ادمت می کنم

با گریه گفتم:

-فقط همین کارو بلدی، هر وقت که کم میاری حرصتو با زدن خالی می کنی اما من به این زدنا عادت کردم

سیلی بعدی هم زمان با تمام شدن حرفم روی صورتم فرود اومد، سری از روی تاسف تکون دادم و رومو ازش گرفتم، صدای بوق ماشینایی که از کنارمون رد می شدن کر کننده بود، بدون این که نگاهش کنم بهش تشر زد:

-راه بیوفت دیگه، وسط اتوبانیمما

امیرسام نفسشو با حرص بیرون فرستاد و ماشینو به حرکت در آورد...  
به ساعت نگاه کردم ۱:۳۰ شب بود، پام به شدت از داخل کچ می خارید و هیچ کاریم از دستم بر نمی اومد. با گریه موهامو که اشفته دورم ریخته بود کنار زدم و با ناچاری به گچ پام نگاه کردم و در اخر با صدای بلند فریاد زدم:

-سام؟

دوباری با صدای بلندتری تلاش کردم:

-سام؟

لعنتی حتما خوابه، بعد از چند ثانیه دوباره و دوباره صدا زدم که یکهو در باز شد و امیرسام سراسیمه داخل اتاق شد و گفت:

-چی شده؟

نگاهی به چهره خواب الود و سینه برهنش انداختم و با گریه گفتم:

-پام می خاره

اخمی کرد و گفت:

-چون پات می خاره منو با اون وضع صدا زدی و بیدار کردی؟

کلافه گفتم:

-پام از توی گچ می خاره دارم دیونه می شم

بهم نزدیک شد و گفت:

-خوب حالا من او مدم خارشش قطع شد؟

با حرص و گریه گفتم:

-بس کن سام الان اصلا وقت مناسبی برای اذیت کردن من نیست

اخم غلیضی کرد و گفت:

-حالا میگی من چی کار کنم

-اگه میدونستم چی کار کنم که شمارو صدا نمی کردم

-خیلی خوب الکی ابغوره نگیر تا برم یک چیزی پیدا کنم بکنیم داخل گچ

و به دنبال این حرف از اتاق خارج شد و چند دقیقه بعد با سیخی برگشت،  
سیخو به سمت گرفت و گفت:

-بیا اینو بکن توی گچ هر جا که می خاره بخارون

-چی؟ با این که پام داغون میشه

-چاره دیگه ایی نیست پات تازه اول جوش خوردنشه و اول خارشاش  
با بغض و صدای بچگونه ایی گفتم:

-میتروم اگه پام بیره چی؟

با حرص سیخو از دست کشید و گفت:

-بعضی وقتا واقعا بچه میشی، کجاش می خاره؟

لب برچیدم و از روی گچ محل خارشو نشونش دادم، جلوی پام روی زمین  
نشست و سیخو خیلی اروم از کنار گچ داخل کرد و مشغول خاریدن شد،  
کمی بعد آرامش از دست رفتم برگشت، امیرسام نگاهم کرد و گفت:

-رفع شد؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بله دستت درد نکنه

امیرسام از جا بلند شد سیخو کنار تختم گذاشت و همون طور که به سمت  
در می رفت گفت:

-دیدی هیچی نشد؟ خودت از این به بعد اروم بخارونش

داشت از در بیرون میرفت که بی اراده اروم و خاص گفتم:

-سام؟

امیرسام از حرکت ایستاد و به سمتم برگشت و منتظر نگاهم کرد. با تشکر نگاهش کردم و چشمامو روی هم فشردم، سرشو کمی برام کج کرد، روی پاشنه پا چرخید و از اتاق بیرون رفت...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([www.98ia.com](http://www.98ia.com)) ساخته و منتشر شده است

نگاهی به تقویم انداختم، ۲۳ روز شد، ۲۳ روزی که از تمام دنیام دور بودم، نه خانوادمو دیده بودم نه دوستامو، ۲۳ روز شبانه روز توی خونه بودم و روز به روز پژمره ترشدم، امروز بالاخره همراه امیر سام بیرون رفتم و گچ پامو باز کردم، خیلی نگرانم چند روز دیگه عروسی تارااست و من هنوز لباس نخردم و از طرف دیگه غصه می خورم که نتونستم توی هیچ کدوم از خریداش باهاش همراه بشم...

اهی کشیدم و تقویمو روی میز انداختم و موبایلمو برداشتم، دلم می خواست با یکی حرف بزنم بد جور دلم گرفته بود، توی لیست مخاطبین رفتم چشمامو بستم و لیستو بالا پایین کردم و یکی از شماره هارو گرفتم، اروم چشم باز کردم، هی شانسو داری؟ اسم امیرسام روی صفحه گوشی بهم دهن کجی می کرد خواستم قطع کنم که ارتباط وصل، گوشو سمت گوشم بردم و گفتم:

-سلام

-کاری داری؟

-بعداز ظهر زودتر میای خونه؟

- که چی بشه؟

- چند روز دیگه عروسی تارا است من هنوز لباس نخیریدم

- بینم چی میشه

- سام اگه نمیای بگو که من با یکی دیگه هماهنگ کنم

- من مگه اجازه دادم بری از خونه بیرون؟

- خوب پس خودت بیا

- کاری نداری؟

- سام؟

- بگو

- میای دیگه؟

- گفتم که بینم چی میشه

- سام؟

- دیگه چیه؟

- من به ذهنم نمیرسه شام چی درست کنم، تو یک چیزی بگو

- ما بریم بازار معلوم نیست کی بیایم بیرون یک چیزی می خوریم دیگه

- ایول یعنی میای دیگه؟ باشه مرسی فعلا

طبق معمول بدون خداحافظی قطع کرد. شونه ای بالا انداختم و حولمو

برداشتم و به حمام رفتم.

\*\*\*

-وای سام خیلی استرس دارم خداکنه یک لباس خوب پیدا کنم



-زیادی داری سخت می گیری

-وا عروسی خواهرمه ها، مگه چند بار عروس میشه

-من نفهمیدم ارتباط تارا با خانواده شما چیه؟ مامان باباتو مادر جون و بابا

صدا میکنه، قضیه چیه؟

-داستان داره بگم؟

-بگو حالا مونده تا برسیم

-منو تارا از اول ابتدایی همکلاسی بودیم و خیلی صمیمی، تارا بارها خونه

ما اومده بود و حتی شب مونده بود اما من هیچی از خانوادش نمی دونستم

و این برام سوال بود که چطوری میزارن مرتب بیاد خونه ما و شب هم بمونه

این روال ادامه داشت تا این که چند سالی بزرگ تر شدیم و یک روز تارا برام

تعریف کرد که وقتی ۳ سالش بوده پدر مادرشو از دست میده و از اون به

بعد با عمه پیرش زندگی می کرده و حالا حال عمش خیلی خوب نیست و

الزایمر گرفته، وقتی من این موضوعو به مامان بابام گفتم بابام تصمیم گرفت

سرپرستی تارارو بر عهده بگیره و این طوری شد که تارا خیلی راحت شد

عضوی از خانواده ما شد به همین خاطره که به مامانم میگه مادر جون و به

بابام، بابا... تارا توی خونه ما بزرگ شد ماهمیشه باهم بودیم توی تمام

مراحل زندگیمون از ابتدایی تا فارق التحصیل...

حالا خواهریم داره عروس میشه...

-عجب چه داستانی...

-عجیبه اما واقعی...

امیرسام نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-تو پیاده شو من پارک کنم بعد پیام

سری تکون دادم و سریع پیاده شدم و به سمت پیاده رو رفتم و منتظر امیرسام

ایستادم، چند دقیقه بعد امیرسامم اومد و باهم داخل پاساژ شدیم، قبل از

هر کاری گفتم:

-من همه مغازه هارو می خوام ببینما گفته باشم

امیرسام با اخم دستمو کشید و گفت:

-مگه بی کاریم فقط تو مغازه هایی میریم که احتیاجه

نا راضی گفتم:

-سام

-سام نداره، زود باش بیا

پوفی کشیدم و همراهش به سمت مغازه لباس های مجلسی رفتم. جلو

ویتترین اولین مغازه ایستادم و مشغول نگاه کردن لباسا شدم. امیرسام کنار

گوشم گفت:

-اینا لب\*ا\*س\*ن؟ انگار تیکه تیکه های پارچه اضافی هارو بهم دوختن

-ما که مجبور نیستیم از اینا بخریم

-پس بریم بعدی

کلافه گفتم:

-اه غر نزن دیگه تازه اولین مغازه ایم

-از خرید با زنا متنفرم

برای حرص دادنش گفتم:

-من که گفتم آگه نمی تونی نیا من می تونستم با شهاب یا مهرداد پیام

-تو دوست دختر نداری نه؟ کلا اویزون پسرای

-لطفا مراقب حرف زدنت باش

-می خوام ببینم نباشم چی میشه؟

عصبی گفتم:

-برگردیم خونه

سینه به سینم ایستاد و با اخم گفت:

-ببین دختر جون من مسخره تو نیستم، از کار و زندگیم زدم اوادم باهات

پس بدون حرف اضافه مثل بچه ادم خرید تو کن وگرنه باید قیدشو بزنی

با حرص پامو زمین کوبیدمو بی توجه به امیرسام جلو رفتم. دو قدم بیشتر

نرفته بودم که دستم کشیده شد و بعد صدای خشن امیرسام:

-با من بیا، نمی چقدر شلوغه؟

زیر لب زمزمه کردم:

-زورگو

و باهاش هم قدم شدم...

هنوز چند مغازه مونده بود که با دیدن صحنه رو بروم تا مرز سکته رفتم

برگشتم، هیچ راه فراری نبود چون اون شخص منو دیده بود و با عصبانیت به

چشمام زل زده بود و با قدم های بلند به سمت ما میومد، خوب میدونستم

که رنگم حسابی پرده و فشارم در حال پایین رفتنه، با صدای امیرسام از بهت در اوادم و نگاهش کردم:

- بیا دیگه چرا ایستادی؟

با گیجی گفتم:

- چیزه سام... چطوری بگم...

- حرف بزن دیگه چی شد؟

هنوز فرصت حرف زدن پیدا نکرده بودم که صدایی گفت:

- به به درسا خانم، از این ورا، چی فکر می کردیم چی شد، گفتن رفتی دبی

چی شد سر از اینجا در آوردی، اقا کی باشن؟

با ترس گفتم:

- ببین... من توضیح میدم... اون طوری که فکر میکنی نیست...

وسط حرفم پرید:

- چشم بابات روشن، خبر داره دخترش چه غلطی می کنه؟ گفتم غیر عادیه

تو یهو ول کنی بری دبی

به سینم کوبید و ادامه داد:

- نگو خانم پی عشق و حاله، هی به بابام گفتم غیر عادیه اینا یهو رضایت

دادن نگو با پسرشون ریختی رو هم

امیرسام خودشو جلو انداخت و خشن گفت:

- هوی اقا مراقب حرف زدنت باشا

- برو اون ور مرتیکه خجالت نکشیدی؟ ناموس حالیه تو؟ خواهر خودتم بود همین کارو می کردی؟ ابرو خانواده مارو بردی زیر سوال باید یک کاری می کردم اگه امیرسام عصبی می شد دیگه جلوشو نمیشد گرفت، دخالت کردم و گفتم:

- امید صبر کن اصلا اون طوری که فکر می کنی نیست، خوب بزار منم حرف بزنم...

امید با چشم های به خون نشسته نگاهم کرد و به سمتم حمله ور شد، یقمو توی دستش گرفت و گفت:

- خفشو عوضی بیچاره عمو که فکر میکنه دخترش پاکه اتفاقی که نباید میوفتاد افتاد؛ امیرسام بازوی امیدو کشید و روی زمین پرتش کرد، لگدی به پهلوش زد و با عصبانیت فریاد زد:

- بار آخرت باشه دستت به زن من می خوره، فهمیدی کثافت؟ پدرتو در میارم

امید سریع بلند شد و به سمت امیرسام اومد و مشتت توی صورتش زد و گفت:

- خفشو عوضی، زنم زنم نکن واسه من امیرسام دکمه استین هاشو باز کرد و به سمت امید رفت. دعوا بالا گرفته بود. با گریه رو به مردمی که جمع شده بودن گفتم:

- ترو خدا کمک کنید

اما انگار نه انگار این روزا مردم توی این موارد دخالت نمی کنن تنها میاستند و نگاه می کنن، ناچار به سمت امیرسام رفتم و بازوشو گرفتم و با التماس گفتم:

-امیرسام ولش کن کشتیش، سام تروخدا

سام به عقب هلم داد و گفت:

-گمشو اونور

دوباره به سمتشون رفتم خودمو وسطشون انداختم و گفتم:

-تموش کنید، سام بیا بریم

امیرسام با خشم به چشمام نگاه کرد و گفت:

-بهت میگم برو اون طرف

با التماس به چشماش زل زدم و گفتم:

-جون درسا بیا بیرم

عصبی چند بار بین موهاش دست کشید و گفت:

-می کشمش به خدا زندش نمیزارم

دستمو پشت کمرش گذاشتم و اروم به طرفی دیگه هدایتش کردم و گفتم:

-باشه باشه با من بیا داغون شدی دیوونه

-به جهنم

به عقب نگاه کردم دو مرد امید و گرفته بودن و باهاش صحبت می کردن و

سعی داشتن ارومش کنن، دست امیرسام و کشیدم و به سمت بیرون پاساژ

رفتم، از پاساژ که خارج شدیم نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

- بشین اینجا برم اب بگیرم

با اخم نگاهم کرد و گفت:

- شالتو بکش جلو داره میوفته

سریع دست بردم و شالمو صاف کردم و به سمت سوپرمارکتی که اون نزدیکی بود رفتم...

از سوپر اب معدنی خریدم و پیش امیرسام برگشتم، در بطریو باز کردم و به سمتش گرفتم، بی حرف بطریو ازم گرفت و کمی اب نوشید، همون طور که با نگرانی نگاهش می کردم از داخل کیفم دستمالی بیرون اوردم و اروم مشغول پاک کردن خون از روی صورتش شدم، نا خداگاه با ناراحتی گفتم:

- بشکنه دستش عوضی

سریع به چشمای امیرسام نگاه کردم بدون هیچ حرفی خیره نگاهم می کرد، لبمو به دندون گرفتم و به کارم ادامه دادم. لکه ها که پاک شد گفتم:

- یکم اب به صورتت بزن

امیرسام با سکوت بی سابقه ایی کمی اب توی دستش ریخت و به صورتش پاشید، دستمال دیگه ایی به دستش دادم تا صورتشو خشک کنه، چشمم به یقه لباسش افتاد دست دراز کردم و دکمه های بالایی پیراهنش که باز شده بود بستم و گفتم:

- بهتری؟

همون طور که خیره نگاهم می کرد گفت:

- پسر عموت بود اره؟

بی حرف سر تکون دادم که دوباره گفت:

-خبر نداشتن نه؟

به نشونه نه سر تکون دادم که با اخم گفت:

-زبون نداری مگه؟

نوک زبونمو نشونش دادم و گفتم:

-دارم

موهایی که توی پیشونیش ریخته بود بالا زد و گفت:

-یک پدری از اون بچه قرطی درارم

با اعتراض گفتم:

-سام

سریع جبهه گرفت و گفت:

-اگه طرفداریشو کردی خودت میدونی

دستامو به حالت تسلیم بالا بردم و گفتم:

-باشه بابا، اگه بهتری بلندشو بریم، خوب نیست اینجا نشستیم مردم

نگاهمون می کنن

اخمی کرد و گفت:

-غلط می کنن

و بعد رو به مردمی که با کنجکاوای نگاهمون می کردن گفت:

-چی ادم ندیدید؟

لبمو به دندون گرفتم و گفتم:



-سام ابرو داری کن ترو خدا، اصلا پاشو بریم  
با اخم نگاهم کرد و از جا بلند شد و با هم به سمت ماشین رفتیم...

\*\*\*

سکوت بدی توی ماشین حکم فرما بود نیم نگاهی به امیرسام انداختم و  
گفتم:

-پخشو روشن کنم؟

-نه

-روشن می کنم

-پس چرا می پرسی؟

جوابشو ندادم و دست دراز کردم و پخشو روشن کردم:

شکستم ولی تکیه گاه توام

بین بی کس اما پناه توام

یه عمره که از غصه و غم پریم

به جای تو بازم شکست میخورم

همون وقت که از زندگی خسته ای

برات باز نشد هر در بسته ای

میخوام توی نقش تو بازی کنم

به هر سختی تقدیر و راضی کنم

اگه خاطرات تورو دوشمه

بجای تو غصه تو آغوشمه

یه حسی منو سمت تو میکشه  
میگه این عذاب عین آرامشه  
توهیچ وقت کنارت ندیدی منو  
جلوتر ازت رفتم این جاده رو  
مبادا که غم راه تو سد کنه  
بجای تو دنیا به من بد کنه  
همه خنده و شادیا مال تو  
تو رفتیو قلبم به دنبال تو  
هوای تو رو دارم هر جا بری  
بازم پیشتم حتی تنها بری  
(من بجای تو \_ رضا شیری)

داشتم صبحانه می خوردم که زنگ در به صدا در اومد، سریع بلند شدم و به سمت در رفتم، از توی چشمی به بیرون نگاه کردم، خانم مسنی پشت در بود. دستی به لباسم کشیدم و درو باز کردم و با لبخند گفتم:

-بفرمایید

خانمه سرتا پامو برانداز کرد و با مهربونی گفت:

-سلام دخترم، من همسایه بالایتون هستم

-خوبین شما؟ بفرمایید داخل

-ممنون عزیزم زحمت نمیدم اومدم دعوتت کنم مولودی، امروز بعداز ظهر

ساعت ۵

- لطف کردین، آگه شد حتما مزاحمتون می شم  
- نه دیگه باید بیای  
لبخند اجباری زدم و گفتم:  
- چشم باعث خوش حالیه  
- پس من بیشتر از این وقتتو نمی گیرم بعداز ظهر منتظرتم  
- مراحمید، فقط مجلس زنونست دیگه؟  
ضربه ارومی به بازوم زد و گفت:  
- اره گل دختر خیالت راحت  
حرفی برای گفتن نداشتم پس به ناچار گفتم:  
- داخل نمیااید؟  
زن که فهمید منظورم چیه چادرشو جلو کشید و گفت:  
- ممنون عزیزم، برم بقیه همسایه هارم دعوت کنم، فعلا  
- خدا نگهدارتون  
زن که از پله ها پایین رفت، داخل برگشتم و درو بستم، کی حوصله یک  
مشت ادم غریبه داره؟ نمیرم بابا.  
ولی آگه نرم خیلی بد میشه. اصلا زنگ میزنم به سام بینم اجازه میده یا نه  
بدون اجازه برم باز شر درست میشه... با این تصمیم به اشپزخانه برگشتم و  
بساط صبحانرو جمع کردم و دستی به سر و گوش خونه کشیدم  
داشتم کمدمو مرتب می کردم که یاد لباس افتادم، اخرشم بی لباس می  
مونم. وای خدا نکنه باید یک زنگ به شقایق بزنم باهم بریم لباس بخرم...

توی فکر عروسی و لباسو این برنامه ها بودم که تلفنم زنگ خورد، سریع به سمتش رفتمو نگاهی به صفحه انداختم و جواب دادم:

-الو؟

-الو درسا خونه ایی؟

-سلام، خسته نباشی بله خونم چطور؟

-من کلیدمو جا گذاختم جایی نری ها

-من بعد از ظهر می خوام برم خونه همسایه بالایی

-چه خبره؟

-مولودی دارن دعوتم کرد، زشته نرم شما هر وقت اومدی یک تک زنگ به

من بزن میام پایین

-خیلی خوب، پس حواست به گوشی باشه

-چشم، کاری نداری؟

-نه

و طبق معمول بدون خداحافظی قطع کرد...

\*\*\*

تونیک مجلسی استین حلقه ای قرمز رنگی همراه ساپورت مشکی به تن کردم، موهامو به کمک سشوار ل\*خ\*ت تر کردم و ارایش ملایمی کردم، کمی عطر زدم و پاپوشای قرمز رنگمو توی کیفم گذاختم تا اونجا پانم.

نگاه اخرو به خودم توی آیینه انداختم همه چیز خوب بود، چادر رنگی سر کردم و بعد از برداشتن موبایل و کلید از خونه خارج شدم و به سمت طبقه

بالا رفتم. نگاهی به جلوی در انداختم از کفش هایی که اونجا بود معلوم بود افراد زیادی داخل خونه هستن چادرمو مرتب کردم و زنگ درو به صدا در اوردم، چند ثانیه بعد در توسط خانم همسایه که هنوز اسمشو نمیدونستم باز شد. زن با خوشرویی گفت:

-خوش اومدی بیا تو دخترم

لبخندی زدم و همون طور که وارد می شدم تشکر کردم، زن کنارم قرار گرفت و گفت:

-آگه می خوای لباس...

نذاشتم ادامه بده و گفتم:

-نه نه فقط چادرمو در میارم

-پس بیا بشین پیش بقیه

نگاهی به افراد حاضر کردم، توی تمام سنین خانوم هایی با لباس های فاخر و آرایش های کامل نشسته بودن و مشغول حرف زدن بودن...

-غریبی نکن بیا بشین پیش پیش دخترام

لبخندی زدم و معذب به اطراف نگاه کردم، خانم همسایه به سمت چند دختر که گوشه سالن نشسته بودن هدایتم کرد و گفت:

--دخترا هوای مهمونمونمو داشته باشید

پنج دختری که اونجا نشسته بودن با حضور من از جا بلند شدن و سوالی نگاهم کردن، لبخندی زدم و گفتم:

-درسا هستم

تک به تک باهام دست دادن و خودشونو معرفی کردن که البته من هیچ کدومو یادم نموند فقط الکی سر تکون دادم، چادرمو در اوردمو کنار دخترا نشستم و اونا دوباره مشغول حرف زدن شدن منم برای خودم توی عالم خودم سیر می کردم که یکی از دخترارو به من گفت:

-چقدر کم صحبتی

نگاهی به چشم های غرق در ارایشش کردم و گفتم:

-ترجیه میدم شنونده باشم

-خلاصه گفتم که یک وقت غریبی نکنی

-نه راحت باشید شما من گوش میدم

یک ساعتی از شروع مراسم می گذشت و من واقعا کلافه شده بودم با تمام علاقه ایی که به مولودی داشتم ، دلم نمی خواست اونجا باشم چون بیشتر از اینکه مجلس شادی برای ائمه باشه مجلسی بود برای خود نمایی و به رخ کشیدن... کلافه به ساعت نگاه کردم ۱۰:۶ بود، الان دیگه سر و کله امیرسام پیدا میشه و راحت می شم...

به دنبال خانم همسایه نگاهمو توی جمع چرخوندم که متوجه چند نگاه خیره شدم، خانم همسایه و دوزن که شباهت زیادی بهش داشن گوشه ای ایستاده بودن و به من نگاه می کردن و اروم حرف می زدن بی خیال نگاهمو طرف دیگه ای گردوندم و خودمو مشغول تجزیه ی تحلیل قیافه ها کردم... نیم ساعت دیگه هم گذشت و واقعا داشتم توی اون جمع دیونه می شدم که به خاطر نزدیکیم به در ورودی صدای زنگ درو شنیدم، زن همسایه از

چشمی نگاهی کرد و سریع به اتاق رفت و چادر به سر به سمت در برگشت و اروم لای درو باز کرد، کنجکاو نگاهمو به بیرون دوختم که چهره امیرسام جلوم ظاهر شد، سریع به گوشیم نگاه کردم، وای نه سه بار زنگ زده بود من متوجه نشدم سریع از جا بلند شدم چادرمو سر کردم و وسایلمو برداشتم و به سمت در رفتم، زن همسایه با دیدن من لبخندی زد و گفت:

-خودشون اومدن

با شرمندگی به امیرسام نگاه کردم و گفتم:

-سلام

امیرسام سری تکون داد و رو به خانم همسایه گفت:

-بازم معذرت می خوام که مزاحم شدم با اجازتون

زن همسایه اروم از خونه خارج شد درو روی هم گذاشت و با صدای ارومی گفت:

-پسرم یک درخواستی ات داشتم می دونم اینجا جاش نیست اما ماشالله

خواهرتون انقدر امروز توی چشم بودن که می ترسم کسی زود تر از من

اقدام کنه

سام گیج گفت:

-متوجه حرفاتون نمی شم

زن لبخندی زد و گفت:

-من یک پسر دارم ۲۹ سالشه مهندس برقه، چند باری خواهر شمارو دیدم

خیلی خوشم اومد خواستم اگه اجازه بدید برای امر خیر خدمت برسیم

امیرسام با تعجب گفت:

- منظورتون در ساست؟

- بله دیگه

امیرسام سریع اخم کرد و گفت:

- از شما بعیده

- اوا مگه حرف بدی زدم؟

امیرسام با چهره سرخ و رگ های بیرون زده گفت:

- خانم شما دارید زنه منو از خودم خواستگاری می کنید

خانم همسایه حول شد و با من من گفت:

- من ... من ... من فکر کردم خواهرتونه

- اشتباه کردین خانم

- من واقعا معذرت می خوام

بعد رو به من کرد و گفت:

- تو چرا چیزی نگفتی دخترم؟

حق به جانب گفتم:

- خوب شما چیزی نپرسیدید

امیرسام بازو مو گرفت و همون طور که به سمت پایین می کشید گفت:

- تقصیر شما نیست خانم خدانگهدار

توی پیچ پله که گم شدیم بازو مو از دستش کشیدم و با حرص گفتم:

- معلومه چته تو؟



امیرسام با خشم نگاهم کرد و گفت:

-حرف نزن برو خونه تا تکلیفمو باهات روشن کنم

با دلخوری به سمت واحدمون رفتم، کلید انداختم و درو باز کردم و وارد شدم...

سریع به سمت اتاقم حرکت کردم تا از دست دعواش در امان باشم که سریع خودشو بهم رسوند، بازومو کشید و گفت:

-وایسا ببینم

به سمتش برگشتم چادرمو از سرم در اوردم و بی حوصله نگاهش کردم، نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

-همین طوری میری اینور اونور که یارو به خودش اجازه داده ازت خواستگاری کنه، این چه طرز لباس پوشیدنه؟

با تعجب به لباسام نگاه کردم و گفتم:

-مشکلش چیه؟

فریاد زد:

-مشکلش اینه که توی چشمه می فهمی؟

با حرص گفتم:

-داری زیاده روی می کنی، حالا مگه چی شده؟

با عصبانیت به سمتم اومد که سریع دستمو جلوی صورتم گرفتم و با التماس گفتم:

-سام ترو خدا نزن سه روز دیگه عروسی تارااست، ابروم میره

وقتی دیدم صدایی نمیاد اروم دستمو پایین اوردم و به امیرسام که با بهت نگاهم می کرد، نگاه کردم. امیرسام اخمی کرد و گیج گفت:  
- نمی خواستم بزنت...

با بغض گفتم:

-خودم دیدم می خواستی دستتو بیاری بالا

-وایسا ببینم تواز من می ترسی؟

با چشم هایی که غرق اشک بود به چشماش زل زدم و به نشونه نه سر تکون دادم.

-پس چرا گریه می کنی؟

با چونه لرزون و چشمای اشکی گفتم:

-خسته شدم سام می فهمی؟ خسته شدم از این که همیشه این استرس باهام باشه که نکنه یک چیزی پیش بیاد باز امیرسام عصبانی بشه سیاه و کبودم کنه، خسته شدم از بس به چشم همه پیام بجز تو، سام ما می خوایم یک عمر باهم زندگی کنیم تا کی قراره این جوری باشه؟ من دلم خوش بختی می خواد... دلم یه خنده از ته دل می خواد می فهمی...

دیگه گریه نداشت ادامه بدم سرموزیر انداختم و اروم اشک ریختم، امیرسام بازومو توی دستش گرفت و اروم گفت:

-درسا؟ نگاه کن به من...چرا این جوری شدی امروز؟ درسا؟

اروم نگاهمو بالا کشیدم و نگاهش کردم، با نگاهی که توش نگرانی و پشیمونی غوطه ور بود به چشمام نگاه کرد و اروم دستشو بالا آورد و اشکی

که از چشمم به سمت پایین سر خورد پاک کرد و توی یک حرکت سرمو توی اغوشش گرفت و با صدای گرفته ایی گفت:

-درسا درکم کن، داغ کردم وقتی خانومه توی روی خودم از زخم خواستگاری کرد، تونمی تونی حس یک مردو توی اون لحظه درک کنی سرمو توی اغوشش جا به جا کردم و با گریه گفتم:

-باید سر من خالی کنی؟ باید منو بزنی؟

دستشو بین موهام به حرکت در آورد و کمی خشن گفت:

-یک بار گفتم نمی خواستم بزنت

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم، چند ثانیه توی همون حالت بودیم تا این که امیرسام ازم جدا شد و همون طور که نگاهشو بین چشمم می گردوند گفت:

-دیگه دوست ندارم بفهمم که ازم می ترسی، خوب؟

اروم سر تکون دادم و نگاهمو ازش گرفتم، شستشوزیر چشمم کشید و رد اشکو پاک کرد و گفت:

-حالا مثل یک دختر خوب برو آماده شو بریم بیرون

با صدایی که به خاطر گریه گرفته شده بود گفتم:

-کجا بریم؟

لبخندی زد و گفت:

-مگه نگران لباس نبودی؟ آماده شو بریم بازار لباستو بخر

سرمو کج کردم و اروم به سمت اتاقم رفتم...

ه فرشته روبرم نگاه کردم ، واقعا این تارا بود؟ تارایی که سنگ صبورم بود؟  
تارای که برام دل می سوزوند و نگرانم بود؟ تارایی که دوست بود خواهر  
شد؟

اره این فرشته ای که جلومه همون دوست و خواهرمه، چقدر زود گذشت،  
چقدر زود جدا شدیم، چقدر زود سرنوشت جدامون کرد دیگه نتونستم  
طاعت بیارم یک قدمه بینمونو طی کردم و محکم در اغوشش گرفتم و با  
بغض گفتم:

-مثل ماه شدی خواهری

تارا ازم جدا شد و با لبخند مهربونی گفت:

-به خدا گریه کنی من می دونم و تو

با عشق نگاهش کردم و گفتم:

-تارا باورم نمیشه

تارا خندید و گفت:

-باورت بشه خواهر من

خواستم چیزی بگم که ارایشگر وارد اتاقی که ما توش بودیم شد و گفت:

-اقا داماد او مدن

لبخندی زد و گفتم:

-برو عزیزم

تارا برام ب\*و\*سی فرستاد و از اتاق خارج شد، موبایلمو از روی میز

برداشتم و شماره امیرسامو گرفتم:

- الو سام کجایی؟

- سلامت کو خانم؟

با حرص گفتم:

- حالا همیشه تو سلام نمیکنی یک بارم من یادم رفت

امیرسام خندید و گفت:

- من تا ۱۰ دقیقه دیگه اونجام

- زود بیا دیگه باید اتلیه هم بریم فعلا

- باشه فعلا

گوشیو که قطع کردم به این فکر افتادم که چقدر امیرسام توی این چند روز تغییر کرده... قبلا اصلا نمی خندید... نا خداگاه گرمای اغوشش اومد توی ذهنم لبخندی زدم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم...

وسایلمو که جمع کردم جلوی ایینه رفتم و اخرین نگاهو به خودم انداختم، لباس گلپه‌ی رنگی به تن داشتم که دکلمه بود و تا اواسط رونم تنگ بود و گیپور دوزی و سنگ دوزی داشت و از اواسط رونم به بعد طبقه طبقه تورمی خود و از پشت کمی دنباله داشت، برام ارایشی متناسب با لباسم کرده بودن و موهامو شینیون زیبایی داده بودن، داشتم موهامو یکم مرتب می کردم که امیرسام میس کال انداخت، سریع کت کوتاهمو از روی صندلی برداشتم و با عجله پوشیدم، خواستم سنجاق جلوی کتو بزنم تا جلوش بسته بشه اما به خاطر عجله زیادم سنجاق که شکل گل برگ بود روی زمین افتاد، خم شدم و از روی زمین برش داشتم... اه بدتر از این نمیشد با ناچاری به سنجاق

شکسته نگاه کردم، حالا چی کار کنم؟ عصبی به سمت وسایلم رفتم و کیفمو زیرو رو کردم اما چیزی که بدرد بخوره پیدا نکردم به ناچار شالمو که از جنس لباسم بود سر کردم و پابینشو جلوی سینم کشیدم، وسایلمو برداشتم و بعد از تشکر از ارایشگر بیرون اومدم، از حیاط گذشتم و در ورودیو اروم باز کردم و به بیرون سرک کشیدم با دیدن ماشین امیرسام سریع بیرون رفتم و قبل از دیده شدن سوار شدم، همزمان با سوار شدن من امیرسام به سمتم برگشت و اومد چیزی بگه که حرف توی دهنش ماسید... خیره براندازم کرد و گفت:

-چقدر تغییر کردی

لبخند شرمگینی زدم و گفتم:

-حالا خوب شدم یا بد؟

اخم شیرینی کرد و گفت:

-بد

با تعجب و دلخوری گفتم:

-واقعا؟

بیشتر اخم کرد و گفت:

-بله واقعا، بد واسه من چون باید تمام مجلس حواسم بهت باشه

لبخند زدم و ذوق زده از تعریف غیرم\*س\*تقیمش با مهربونی نگاهش کردم و گفتم:

-شماهم فوق العاده شدی اقا

امیرسام ابروشو بالا انداخت و چیزی نگفت ، ماشینو روشن کرد و به سمت  
اتلیه به راه افتاد...

\*\*\*

از ماشین که پیاده شدیم به امیرسام نگاه کردم، واقعا توی اون کت و شلوار  
مشکی با پیراهن سفید که کاملا فیت تنش بود می درخشید. امیر سام  
نگاهم کرد و گفت:

-بیا دیگه، با اون وضع و اینسا اونجا شلوغه

سری تکون دادم و همراهش وارد مجتمع شدم، باهم وارد اسانسور شدیم  
امیرسام نگاهی به دکمه ها انداخت و گفت:

-طبقه چندم بود؟

دکمه شماره دو فشار دادم و گفتم:

-دو

امیر سام کمی با شک نگاهم کرد و گفت:

-سه بودا

و بعد دکمه طبقه سه زد، کمی فکر کردم و گفتم:

-نه سه نبود مطمئنم

امیرسام شونه ای بالا انداخت و تند تند همه دکمه هارو فشار داد، با بهت  
دستشو کشیدم و گفتم:

-چی کار می کنی دیونه؟

بی خیال شونه ای بالا انداخت و گفت:

-همه طبقه ها می ایسته دیگه توی هر طبقه بود پیاده می شیم

با چشم های گرد شده نگاهش کردم که بینیمو کشید و گفت:

-اون جووری نگاه نکن ساده ترین راه بود

با تعجب نگاهمو ازش گرفتم و زیر لب گفتم:

-دیونست

\*\*\*

زن با کلافگی گفت:

-شما چرا انقدر معذب عکس می ندازید؟ برای عروسیتون اتلیه کجا

رفتید؟

مظلوم گفتم:

-اتلیه نرفتیم

-مگه میشه الان دیگه همه میرن

-خوب ما اصلا عروسی نگرفتیم

زن با تعجب گفت:

-واقعا هنوز هستن دخترایی که قید عروسیو بزنی؟ الان ارزو اکثر دخترا اینه

که لباس عروس تن کنن

اروم جووری که نشنوه گفتم:

-منم ارزو داشتم...

غمگین به امیرسام که کنارم ایستاده بود نگاه کردم، اخماشو توی هم کشیده

بودو به زمین نگاه می کرد، زن دوباره گفت:



-حتما به جای عروسی رفتید مسافرت

قبل از اینکه من چیزی بگم امیرسام خشن گفت:

-نه خیر خانم، بهتره بریم سراغ عکس ما دیرمون شده

زن پشت چشمی نازک کرد و روبه من اروم گفت:

-چی می کشی از دست این؟

و بعد با صدای بلند گفت:

-خوب خواهشا درست ژستارو بگیرید که کارتون زود تموم بشه، شما اقا

دستتونو بزارید پشت کمر خانم، خانم شما هم دستتو بزار روی سینه اقا،

اهان خوبه حالا سرتو یکم بگیر بالا و چشماتو ببند، افرین اقا حالا شما با

احساس به لب های خان نگاه کن، بچه ها یکم با احساس تر، خوبه خوبه

و بعد صدای چیک چیک عکس از زاویه های مختلف، واقعا معذب بودم و

گرمای بدن امیرسام معذب ترم می کردف عجب غلطی کردما همش تقصیر

این تاراست منو بگو حرف کیو گوش کردم، حالا خداکنه این عکاسه بیشتر

از این گیرنده

-خوب تموم شد سریع بریم برای عکس بعدی، اقا شما کتتو در بیار بشین

روی زمین پاهاتو دراز کن یکی از دستاتو به عقب تکیه بده کتتم بزار کنارت،

خانم شماهم طوری که زاویه قائم درست بشه کنارشون بشین، خوب حالا

خانم یک دستتو به زمین تکیه بده و کمی خم شو به سمت عقب، صورتاتون

مقابل هم، خوبه اقا شما چگونه خانومو توی دست بگیرید و انگشت

شستونو بزارید روی لبش ، خان شماهم به چشماشون نگاه کن اقا نگاهت  
به لب خانم باشه... خوبه حفظش کنید تا عکس بگیرم

-مرسی مرسی تموم شد

نفسمو بیرون فرستادم و اروم بلند شدم، امیرسام دستی بین موهاش کشید و  
گفت:

-خانم کولر روشنه؟

زن با تعجب نگاهشو از دوربین گرفت و گفت:

-اقا یک ماه دیگه زم\*س\*تونه کولر کجا بود؟

امیرسام کلافه گفت:

-اگه تمومه بریم دیگه

-نمیمونید عکسارو انتخاب کنید؟

-نه خانم یک روز دیگه میایم

-هر طور راحتید

به سمت چوب لباسی رفتم، کتمو تن کردم و شالمو سر و رو به امیرسام  
گفتم:

-بریم؟

امیرسام سری تکون دادو به سمت در رفت، رو به خانمه گفتم:

-دستتون درد نکنه توی همین هفته میایم برای انتخاب عکسا

زن سرشو جلو آورد و اروم گفت:

-شوهرت خیلی بد اخلاقه چطوری تحمل می کنی؟

با اخم گفتم:

-برای من بد اخلاق نیست

زن ایشی گفت ، خداحافظی گفتم و بیرون اوادم، پرو به توجه شوهر من  
بداخلاقه... امیرسام به اخمام نگاهی کرد و گفت:

-چی شده؟

با حرص گفتم:

-هیچی این زنه حرف زیاد میزد

-ول کن بریم دیره

بی حرف به دنبالش راه افتادم...

\*\*\*

قبل از این که پیاده بشیم به سمت امیرسام چرخیدم و گفتم:

-سام؟

نگاهی به چشمام انداخت و منتظر نگاهم کرد. سرمو پایین انداختم و گفتم:

-میشه با بابام خوب رفتار کنی زشته به خدا جلوی مردم

اخمی کرد و گفت:

-فعلا پیاده شو

با خواهش گفتم:

-سام...

-پیاده شو

با حرص پیاده شدم و درو محکم بستم، امیرسام بی حرف کنارم قرار گرفت و همراه هم به سمت در باغ رفتیم قبل از این که برسیم دستمو جلو بردم و دور بازوی امیرسام حلقه کردم، امروز تمام فامیل بودن و اصلا دلم نمی خواست بفهمن زندگی ارومی ندارم. امیرسام زیر چشمی نگاهم کرد و چیزی نگفت، چند قدمی با در فاصله داشتیم که بابا و عمو و امید و پدر پارسارو جلوی در دیدم، بابا با دیدن ما جلو اومد با محبت پدرونه براندازمون کرد و گفت:

-سلام دخترم، سلام پسرم

گونه باباروب\*و\*سیدم و گفتم:

-سلام بابا جونم، خوبین؟

-مرسی عزیزکم، چقدر دیر اومدین

لبخندی زد و گفتم:

-دیگه تا اودیم دیر شد، مامان داخله؟

-اره عزیزم برو داخل

اروم با ارنجم به پهلوی امیرسام کوبیدم که اخمی کرد و گفت:

-سلام

بابا با خوشرویی گفت:

-سلام پسرم، خوش اومدی آگه می خوای اینجا ایستا پیش ما اگر نه که

برو داخل

سریع گفتم:

-نه بابا جون باهام بیاد تو بهتره

-هرطور راحتید

-عمو معرفی نمی کنید؟

هرسه نگاهمون به سمت عمو و امید که کنار مون اومده بودن کشیده شد،

بابا بدون اینکه خودشو بیازه گفت:

-داماد عزیزم اقا سام

عمو دلخور گفت:

-چی میگی داداش؟ یعنی ما انقدر غریبه بودیم؟

-این چه حرفیه خیلی یهوایی شد

عمو رو کرد به من و گفت:

-اصلا مگه تو تا دیروز دبی نبودی؟

امید پوزخندی زد و گفت:

-هه دبی...

امیرسام عصبی وسط بحث پرید و سرد گفت:

-اقایون با ازدواج ما مشکلی دارن؟

امید با خشم به چشم های امیرسام خیره شد و گفت:

-زیادیته اخه...

امیرسام خواست حرفی بزنه که سریع دستشو کشیدم و گفتم:

-سام عزیزم بهتره بریم داخل

امیرسام از بین دندوناش غرید:

-جوابت باشه برای بعد

و بعد تنه ای به امید زد و رد شد، به پدر پارسا که رسیدیم با ذوق گفتم:

-سلام استاد

پدر پارسا با چشمای گرد از تعجب گفت:

-اینجا هم به من میگی استاد؟

خندیدم و گفتم:

-شما همیشه استادم بودید و هستید

پدر پارسا خنده مردونه ایی کرد و گفت:

-جوجه دانشجو باز که اخر از همه اومدی

با اعتراض گفتم:

-استاد مگه اینجا دانشگاهه؟ تازه گذشت اون زمان که جوجه دانشجو بودم

سری با خنده تکون داد و گفت:

-برو دختر جون الان خواهرت میاد

چشمکی زدم و گفتم:

-با اجازه استاد جونم

سریع داخل رفتم، امیرسام یک گوشه منتظرم ایستاده بود کنارش قرار گرفتم

و گفتم:

-خوب چرا باهاش بحث می کنی که اینجوری بهم بریزی؟

امیرسام برزخی نگاهم کرد و گفت:

-طرفداری الکی نکن

نگاهمو بین چشماش گردوندم و اروم گفتم:

-از اون طرفداری نمی کنم من نگران خودتم، دوست ندارم عصبی بشی  
بعد دست دراز کردم و گره اخمشو باز کردم و گفتم:

-حالا بهتر شد

نگاهم که دوباره به چشماش افتاد دلم هری ریخت گیج گفتم:

-چرا این طوری نگاهم می کنی؟

امیرسام اما بی حرف به چشمام زل زده بود، بازوشو تکون دادم و گفتم:

-سام؟

به خودش اومد و دستی بین موهاش کشید و گفت:

-بله؟

با استرس عجیبی که به دلم افتاده بود ته باغو نشون دادم و گفتم:

-بریم الان عروس دوماد میان

سری تکون داد و این بار خودش بازوشو جلو آورد و بعد از حلقه شدن

دستم دور بازوش به سمت انتهای باغ به راه افتادیم...

-درسا پاشو دیگه به خدا تارا ناراحت میشه

-عزیزم وقتی میدونی فایده نداره چرا انقدر اصرار می کنی؟

-خانم گل نگاه کن تارا همش حواسش به شماسه یه امشبو بی خیال شو

یک شب که هزار شب نمیشه

-عجب گیری هستیا شهاب من وسط این همه مرد نمی ر\*ق\*صم

شهاب شونه ایی بالا انداخت و گفت:

-باشه خودت خواستی

و بعد سریع دستمو کشید و به سمت پیست ر\*ق\*ص\* برد، با حضورم توی پیست شقایق، مزده، رویا، مهرداد، ارمان و پدرام دورمو گرفتن، شهاب به سمت جایگاه عروس داماد رفت دست تارا و پارسارو گرفت و به جمع ما پیوستن، تارا با شوق مقابلم قرار گرفت و بهم چشمک زد نگاهی به بچه ها که دورمونو گرفته بودن انداختم و به ناچار مشغول ر\*ق\*ص\*یدن با تارا شدم، اولای ر\*ق\*ص\*مون بودیم که احساس کردم شالم از سرم کشیده شد، سریع به شقایق که شالم توی دستش بود نگاه کردم که اخمی کرد و اشاره کرد ادامه بدم دلو به دریا زدم و اروم به ر\*ق\*ص\*م ادامه دادم...

امشب تموم عاشقا با ما میخونن یکصدا

میگن تویی عاشق ترین عروس دنیا

دلمو بردارو ببر کوچه به کوچه شهر به شهر

بگو که نذر چمشمات ای عروس دلبر

یک جفت چشم سیاهو یه حلقه طلایی

یه فرش یاس و الماس و دلی که شد فدائی

اره من م\*س\*ت م\*س\*تم با این عهدی که بستم

ایشون ایینه ی چمشمات وای نپرس از من کی هستم

ای عروس مهتاب ای م\*س\*تی می نا

امشب با صد تا ب\*و\*سه دوماد و دریاب

حالا که با تو هستم



دنیا رو میپرستم  
نگی که یکوقت نگفتم عاشقت هستم  
تا کی  
تا زنده هستم  
امشب شب ماه سحر نداریم  
راستی و م\*س\*تی این عروس دو دسته داره  
با این همه ستاره کی دیگه خبر نداره  
ماه شب ۱۴ امشب پیش تو کم میاره  
این سرنوشت زیبا بین چه کرده با ما  
همگی بگین ماشاالله  
مبارکه ایشالله  
ای عروس مهتاب ی م\*س\*تی می نا  
امشب با ۱۰۰ تا ب\*و\*سه دوما رو دریاب  
حالا که با تو هست م دنیا رو میپرستم  
نگی که یکوقت نگفتم عاشقت هستم  
تا کی  
تا زنده هستم  
(عروس مهتاب/فرامرز اصف)

اهنگ که تموم شد همه دست زدن، جلو رفتم و تارارو اروم در اغوش گرفتم  
و خواستم سر جام برگردم که شهاب دستمو گرفت و گفت:

-یک دورم بامن بر\*ق\*ص بعد برو بشین

به اعتراض گفتم:

-شهاب

شهاب لبخندی زد و مشغول ر\*ق\*صیدن شد، بهش چشم غره ای رفتم و همراهیش کردم. اهنگ که تموم شد شهاب برام ب\*و\*س فرستاد و با اهنگ بعدی با مهرداد همراه شد، اهسته کنار رفتم و یک گوشه ایستادم که داغی دستیور روی میچ دستم حس کردم با ترس به کنارم نگاه انداختم که...

امیرسام دستمو کشید و به گوشه ای برد مقابلم قرار گرفت و با اخم گفت:

-دو دقیقه رفتم موبایلمو جواب بدم زد به سرت؟

با استرس گفتم:

-همش تقصیر شهاب بود

خشن نگاهم کرد و گفت:

-شهاب برای تو تصمیم میگیره؟ شوهرته مگه؟ رفتی ر\*ق\*صیدی به درک،

شالتو در آوردی اونم هیچی... به لباست نگاه کردی تمام گردنت پیدااست

سریع به لباسم نگاه کردم، وای نه اصلا حواسم نبود که سنجاق کتم

شکسته با ناراحتی گفتم:

-اصلا متوجه نشدم باز شده

-اهان متوجه نگاهای مهردادم نشدی نه؟

گیج گفتم:

-نه

دست دراز کرد دو طرف کتمو گرفت و بهم نزدیک کرد و قفسه سینمو پوشوند  
و با اخم گفت:

- اینا نتیجه راه او مدنامه اگه بهت رو نمیدادم این طوری سو استفاده نمی  
کردی

با حرص گفتم:

- اصلا از قصد باز گذاشتم الان کتمم در میارم بینم کی می تونه چیزی بهم  
بگه

با خشم بهم نزدیک تر شد با چشمای سرخ از عصبانیت به چشمام خیره  
شد و گفت:

- میتونی امتحان کنی ببینی چه بلایی سرت میارم

برو بابایی گفتمو نگاه ازش گرفتم، کنار گوشم گفت:

- برو خدارو شکر کن خونه نیستیم وگرنه ادمت می کردم

بی توجه کنارش زدم و خواستم به سمت مامانم برم که بازومو کشید و گفت:  
- کجا؟ می شینی پیش خودم

نفسمو با صدا بیرون فرستادمو با حرص به سمت میز مون رفتم و روی  
صندلی نشستم، کنارم نشست دست دراز کرد و شالمو از روی میز برداشت  
و به سمتم گرفت و گفت:

- اینو سرت کن وگرنه یه دعوا تو عروسی خواهرت راه میوفته

بعد رو به پسری که پشت میز بغلی نشسته بود و به من نگاه می کرد گفت:

- ادم ندیدی؟

پسر که معلوم بود م\*س\*ته با لبخند شلی گفت:

-خوشکل ندیدم

امیرسام به سمتش خیز برداشت که سریع بازو شو گرفتم و گفتم:

-ولش کن سام دنبال دردمسری؟

امیرسام بازو شو از دستم بیرون کشید و گفت:

-همین الان برمیگردیم خونه

با تعجب گفتم:

-چی؟ اصلا فکرشم نکن

-همین که گفتم

با ناراحتی گفتم:

-سام اذیت نکن ابروم میره

-ابروت به خاطر دعوا بره بهتره؟

با بغض گفتم:

-ازت بدم میاد لعنتی

و بعد بلند شدم، سریع گفتم:

-کجا؟

با بغض نگاهش کردم و گفتم:

-میرم خداحافظی کنم

-واقعا مامان؟ کی رفتنیم؟

-دعوت نامه داییت دیروز اومد، فکر کنم یک هفته ایی هم طول بکشه تا کارات انجام بشه

-وای مامان باورم نمیشه میدونی چندماهه منتظرم؟

-حالا شوهرت اجازه میده بری؟

-اره بابا یک ماه بیشتر که نیست

-به هر حال بهش بگو نزاری دقیقه نود اونم بگه نه هم چیز بهم بریزه ها

-نه مامان جونم خیالت راحت

-پاستو بقیه مدارکو با اژانس بفرست برامون که بابات بره دنبال کارا

-باشه عزیزم کاری نداری فعلا؟

-نه گلم فعلا

-فعلا

یووووووووووووووو بالاخره جور شد وای خدا جون اصلا باورم نمیشه،

بالاخره دایی تونست دعوت نامه بفرسته، یکهو خوش حالیم فروکش کرد...

اگه امیرسام نزاره برم چی؟ باید باهاش منطقی حرف بزنم، من باید برم اون

دوره خیلی برام مهمه حتما باید برم و بگذرونمش... اخه مگه اون منطق

حالیسم میشه؟ حالا فعلا چیزی بهش نمیگم تا بعد شاید اصلا بهش نگفتم

و یهو بی رفتم... اره این بهتره...

با خوشحالی چمدانمو از توی کمد در اوردم و یکسری از وسایلمو داخلش

گذاشتم بعد چمدانو زیر تخت گذاشتم تا ریز ریز وسایلمو جمع کنم. باید

به مهرداد خبر میدادم که بینم هنوزم می خواد باهام بیاد یا نه... با همین

تفکر موبایلمو برداشتم و شماره مهردادو گرفتم و همون طور که منتظر جواب دادن اون بودم به سمت اسپزخونه رفتم...

-جانم درسا

-سلام مهرداد

-سلام عزیزم خوبی؟

-مرسی تو خوبی؟

-منم خوبم، طوری شده؟

-مهرداد حدس بزن چی شده

- حوصله ندارم فکر کنم خودت بگو

- امروز مامانم زنگ زد

-خوب

-داییم دعوت نامه فرستاده

مهرداد با صدای بلندی گفت:

-چی؟ بالاخره جور شد؟ تبریک

-حالا همسفر هستی یا نه؟

-نمیدونم غیر منتظره بود، فکر نکنم بتونم پیام

با ناراحتی گفتم:

-باشه اشکال نداره، کاری نداری؟

-ناراحت شدی؟

-نه بابا...

-باشه... پس فعلا

-فعلا

امروز مامان زنگ زد و گفت نصف کارام جور شده و از اینجا به بعد به رضایت امیرسام احتیاجه، ظاهرا چاره ایی ندارم جز اینکه به امیرسام بگم، به ساعت نگاه کردم چقدر امروز دیر کرده بود، توی همین افکار بودم که صدای در اومد با عجله به سمت در رفتم و مثل بچه ها گفتم:

-سلام

با تعجب نگاهم کرد و با چشمای گرد از تعجب گفت:

-علیک سلام

از کنارم گذشت و به سمت اتاقش رفت منم مثل اردک پشت سرش راه افتادم، با تعجب به پشت سرش نگاه کرد و چند قدم برداشت ، منم به دنبالش جلوی در اتاق ایستاد و با تعجب گفت:

-می خوای بیای تو؟

-اشکالی داره؟

سر کج کرد و گفت:

-نه خوب

وارد اتاق شدم روی تخت نشستم نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-می خوام لباس عوض کنما

-اشکالی نداره

شونه بالا انداخت و مشغول باز کردن دکمه های لباسش شد، نگاهش می کردم که یکهو از حرکت ایستاد، صندلی میز توالتر و بروم گذاشت و روش نشست، پاش راستشو روی پای چپش گذاشت دست به سینه شد و گفت:

- بگو

با تعجب گفتم:

- چی بگم؟

- همون چیزی که می خوام بگیو الان مثلا داری زمینه سازیشو می کنی

مثل خنگا نگاهش کردم و گفتم:

- خیلی تابلو بود؟

خندشو کنترل کرد و کشیده گفت:

- خیلی

دستامو بهم گره زدم و بی مقدمه گفتم:

- می خوام برم امریکا

- چه خبره امریکا؟

- یک دوره پزشکیه می خوام برم بگذرونمش

- می تونی امشب که خوابیدی خوابشو ببینی

- بزار برم دیگه مگه بده می خوام پیشرفت کنم؟

- دختر جون داری راجب رفتن به یک قاره دیگه حرف می زنی، شمال نیست

که دو قدم اونور تر باشه



- همه کاراشو کردم، داییم دعوت نامه فرستاده، بابا رفته دنبال کارام الان رضایت شما لازمه

- اهان پس همه کاراشو کردی حالا که به من احتیاجه تازه بهم می گی

- اجازه بده دیگه

- فکرشم نکن

- خواهش

- ح چند روزست؟

- یک ماهست

- چی؟ فکرشم از سرت بیرون کن، خیلی زیاده، بعدشم تو مملکت غریب

بین یه مشت ادمه... نه اصلا

با التماس نگاهش کردم و گفتم:

- داییم هست مراقبمه

- حالا شاید روش فکر کردم، الان برو بیرون خستم

- سام اذیت نکن دیگه

- درسا داری عصبانیم می کنیا گفتم روش فکر می کنم حالا هم تا پشیمون

نشدم برو بیرون

ناچار از جا بلند شدم و توی لحظه اخر گفتم:

-سام؟

-بله؟

-میشه جوابت مثبت باشه؟

با حرص گفت:

- برو بیرون

پوفی کشیدمو خارج شدم...

\*\*\*

نگاهی به بردی که شماره پروازا روش نوشته شده بود انداختم و کلافه گفتم:

- چرا انقدر تاخیر داره؟

امیر سام نگاه کرد و گفت:

- اونو ولش کن گوش کن برای بار اخر می گم

به سمتش چرخیدم و بی حوصله نگاهش کردم، دیگه این حرفاشو حفظ

شده بودم:

- شب دیر وقت جایی نمیری، تنهایی راه نمیوفتی اینور اون ور هر جا

خواستی بری با داییت میری، لباس باز نمی پوشی، حتما روسری و شال سر

می کنی، هر نوشیدنی که بهت دادن نمی خوری، به کسی اعتماد نمی کنی،

هر وقت زنگ زدم...

وسط حرفش پریدمو گفتم:

- می دونم جواب میدم که نگران نشی

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- حالا ببینم این همه تاکید کردم به کدومش گوش میدی

بی توجه به امیرسام با خوش حالی گفتم:

- اعلام کردن، پاشو بریم

امیرسام سری از روی تاسف تکون دادو از جا بلند شد، همراه هم به سمت سالن پرواز رفتیم، به چشماش نگاه کردم و گفتم:

-خوب دیگه من برم

با دقت تمام اجزای صورتمو از نظر گذروند و گفت:

-مراقب خودت باش رسیدی خبر بده

-توهم همین طور، غذا درست کردم گذاشتم توی فریزر گرم کن و بخور.

خداحافظ

سری تکون داد و گفت:

-خداحافظ

روی پاشنه پا چرخیدم و خواستم اولین قدمو بردارم که صدایی گفت:

-درسا؟

به عقب برگشتم و منتظر به امیرسام نگاه کردم که فاصله بینمونو از بین برد و

دستشو پشت کمرم گذاشت و در اغوشم کشید، بعد از چند ثانیه با بهت

ازش جدا شدم و سوالی نگاهش کردم که خم شد و پیشونیمو ب\*و\*سید و

گفت:

-برو دیرت میشه

شوک زده نگاهش کردم و بی حرف ازش دور شدم...

\*\*\*

-چرا توی فکری؟

نگاهی به دایمی انداختم و گفتم:

-هیچی

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-دلت برای ایران تنگ شده؟

با بغض گفتم:

-دلم برای یه ایرانی تنگ شده

دایی به منظره روبرو که غرق در تاریکی بود خیره شد و گفت:

-عاشق شدی؟

سریع گفتم:

-نه

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-مطمئنی؟

سردرگم گفتم:

-نه

-یعنی چی؟

-نمیدونم دایی، کلافم، دلم خونمونو می خواد، فکر کنم به سام عادت کردم

-شاید عاشقش شدی

-امکان نداره...

دایی مچ گیرانه نگاهم کرد که ادامه دادم:

-چند روزه بد جور تمام این چند ماه میاد جلو چشمم، دعواهامون، خنده

های خیلی کممون، بد تر از همه روز اخر توی فرودگاه، دایی نگاهش

روزای آخر خیلی خاص شده بود یادش که میوفتم گرم می شه ، احساس

می کنم قلبم می سوزه

- معنی اینا چی می تونه باشه؟

-نمیدونم

-ایننا نشونه های عشقه

-نه نیست

-چرا انکارش می کنی؟ چرا از ذهنت پش می زنی؟

اشک مزاحمی که از چشمم پایین ریخت پاک کردم و گفتم:

-چون نمی خوام درگیر عشق یک طرفه بشم، نمی خوام یک عمر بسوزم،

می فهمید دایی؟

-شاید اونم عاشق باشه

-د نیست، مشکل همین جاست

-تا از چیزی مطمئن نشدی حرفشو نزن

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم توی سکوت به شهر که زیر پام بود خیره

شدم... چند دقیقه ای توی سکوت مطلق گذشت که صدای موبایلم سوکوتو

شکست، نگاهی به صفحه گوشیم انداختم و گفتم:

-خودشه

دایی لبخند کم رنگی زد و گفت:

-جواب بده

دکمه اتصالو زدم، گوشو کنار گوشم گذاختم و گفتم:

-بله؟

-سلام

چشمامو بستم و گفتم:

-سلام

چند دقیقه توی سکوت گذشت که امیرسام سکوتو شکست و گفت:

-خوبی؟

اهی کشیدمو گفتم:

-خوبم، اما تو صدات خیلی خسته به نظر میاد

-اره یکم بهم ریختم

-چرا؟

-بی خیال، راحتی اونجا؟ کلاسات برگزار میشه؟

-اره همه چیز خوبه، کلاساهم دو هفته دیگه مونده

-بلیط برگشت برات بگیرم؟

-چه عجله ایه حالا

-باید بیای سر خونه زندگیت دیگه، مزاحم دایتم شدی

-دایی که از خداهشه من بمونم

-برای دو هفته دیگه بلیط می گیرم

-پس چرا دیگه از من پرسیدی؟

-می ری بیرون لباس گرم می پوشی؟ اونجا هوا سرده الان

-ناشیانه پیچوندی، بله پالتو می پوشم

-خوبه، کاری نداری؟

دلم نمی خواست قطع کنه به همین خاطر اروم گفتم:

-سام؟

با تاخیر جواب داد:

-جانم؟

چشمامو روی هم فشردم و لبخندی زدم و گفتم:

-هیچی

-درسا؟

مثل خودش گفتم:

-جانم؟

-کاش می شد ادما فکر همو بخونن، خداحافظ

و بعد صدای بوق اشغال، منظورش چی بود... کاش می شد ادما فکر همو

بخونن... واقعا کاش می شد...

\*\*\*

-خانم مدارکتون ناقصه ۲۴ ساعت وقت دارید مدارکو تکمیل کنید

-بله من تماس می گیرم تا از ایران برام فکس کنن

مرد سری تکون داد و چیزی نگفت، از اتاق خارج شدم و همون طور که از

سالن درمانگاه می گذشتم گوشیمو از توی کیفم در آوردم و شماره امیر

سامو گرفتم... دیگه می خواستم قطع کنم که صدای خواب الودی گفت:

-بله؟

با تعجب گفتم:

-ببخشید مثل اینکه اشتباه گرفتم

و بعد قطع کردم، نگاهی به شماره انداختم... درست بود... حتما خط رو  
خط شده، دوباره شمارو گرفتم... این بار بعد از چند بوق ارتباط وصل  
شد:

-بفرمایید

با شک گفتم:

-ببخشید خانم، من با تلفن آقای امیرسام ربیعی تماس گرفتم اما مثل این  
که...

وسط حرفم پرید و طلب کارانه گفت:

-درست زنگ زدی کارت؟

با حرص گفتم:

-شما؟

-نصف شبی زنگ زدی بپرسی من کیم؟ اصلا بینم خانم کی باشن؟

نگاهی به ساعت انداختم، حق با اون بود الان ایران ساعت ۱ شب بود:

-من همسر سام هستم

خنده م\*س\*تانه ایی کرد و گفت:

-اهان پس تازه وارده تویی، عزیزم سامی الان نمی تونه باهات صحبت کنه

گیج گفتم:

-شما کی هستید خانم؟ سام پیش شماست؟



-قبلا باهم حرف زده بودیم کوچولو یادت نیست؟ گفتم حالتو می گیرم...  
شمرده گفتم:

-بین خانم با این حرفا نمی تونی منو عصبی کنی، هر وقت تجدید  
خاطراتتون با سام تموم شد بهش بگو با من تماس بگیره  
و بعد سریع قطع کردم، دختره عوضی... یعنی واقعا سام... نه امکان نداره...  
فشارم شدیداً افتاده بود و سر گیجه بدی گرفته بودم، خودمو به صندلی های  
گوشه سالن رسوندمو روی صندلی ولو شدم... اره یادمه همون دختره که  
زنگ زده بود خونه سام... همون دختره که اون شب اومده بود... وای خدا  
دارم دیونه می شم... نه این واقعیت نداره... اروم باش درسا به درک بزار هر  
غلطی دلش می خواد بکنه تو که تعلقی بهش نداری... د نمیشه لعنتی...  
چند دقیقه همون جا نشستم تا آرامش بدست بیارم بعد به اتاق رئیس  
درمانگاه رفتم و اطلاع دادم که مدارکو نمی تونم بیارم و اون یک هفته  
کارآموزیمو ایران می گذرونم بعد هم یک راست به دفتر هواپیمایی رفتم و  
برای ۴ روز بعد بلیط گرفتم... این بهترین راه بود زندگیم روی هوا بود و باید  
بر می گشتم...

\*\*\*

کلیدو توی قفل چرخوندم و دروباز کردم و وارد خونه شدم، چمدانمو کنار  
جا کفشی گذاشتم و اروم وارد هال شدم، ساعت ۱ شب بود و تاریکی تمام  
خونرو پوشونده بود، بی سرو صدا به سمت اتاقم رفتم و اهسته دستگیره درو  
پایین کشیدم و درو باز کردم، چشمام به تاریکی عادت کرده بود و همه

جارو به راحتی میدیدم، وارد اتاق شدم و نگاهی به اطراف انداختم که... از دیدن صحنه روبروم تا مرز سگته رفتم و برگشتم، سریع بیرون اومدم و درو بستم، به در بسته تکیه دادم و با خودم گفتم... نه امکان نداره... نفسم به شماره افتاده بود و عرق سردی صورتمو پوشونده بود سریع به سمت اتاق امیرسام رفتم و وارد اتاق شدم و بی توجه به عکسایی که برای عروسی تارا گرفته بودیم و حالا روی دیوار نصب شده بود به سمت تخت رفتم و دستمو روی شونه امیرسام گذاشتم و تند تند تکون دادم... بعد از چند دقیقه امیرسام با چشمای بسته و صدای خواب الود گفت:

-چیه ساناز؟

با حرص گفتم:

-بهبتره از خواب بیدار شی و خوب چشماتو باز کنی ببینی من کیم  
چند ثانیه بی حرکت موند و بعد یهو از جا پریدم بازر کنار تختو روشن کرد و  
با بهت گفت:

-درسا تویی؟

اخممامو توهم کشیدم و گفتم:

-می بینی که

دستی بین موهاش کشید و گفت:

-الان اومدی؟ چرا خبر نداده بودی؟

دیگه نتونستم اروم بگیرم با عصبانیت گفتم:

-این دختره کیه توی اتاق من خوابیده؟

-گفتم چرا خبر ندادی میای؟ این موقع شب تنها اومدی؟  
از شدت عصبانیت تمام تنم گر گرفته بود، سریع شالمو از روی سرم کشیدم  
و دکمه های ماتمومو بی توجه به این که زیرش لباس تنم نیست باز کردم با  
چشمایی که خشم ازشون می بارید به چشماش زل زدم و گفتم:  
-چون یک روز مثل همیشه به شوهرم زنگ زدم اما کسی که جواب داد مثل  
همیشه شوهرم نبود، یک خانم مثلا محترم جواب داد و گفت شوهرم سرش  
بدجور گرمه نمی تونه جواب منو بده، حالا اون خانم توی اتاق من خوابیده  
امیرسام سرتاپامو نگاه کرد و گفت:  
-چته تو؟ بشین برات توضیح بدم  
دستمو به کمرم زدم و گفتم:  
-چه توضیحی؟ خودم شنیدنیارو شنیدم، دیدنی هارم دیدم...  
و بعد شروع کردم طول و عرض اتاقو طی کردن و ادامه دادم:  
-دارم از این می سوزم که یکیو اوردی تو این خونه و با من مقایسه کردی  
که از قیافش معلومه چه کارست  
امیرسام از جاش بلند شد و روبروم قرار گرفت و گفت:  
-داری کم کم عصبانیم می کنی  
بی توجه پوزخندی زدم و گفتم:  
-گفتم غیر عادیه بی دردسر راضی شدی برم اونور نگو زمینرو آماده کردی  
واسه ورود خانم خانوما  
با صدای نسبتا بلند امرسام که گفت:

-بس کن دیگه

از حرکت ایستادم، دست به کمر و طلب کارانه نگاهش کردم و گفتم:

-داد نزن سر من، این دفعه مقصر تویی پس حق نداری داد بزنی

امیر سامم مثل من به چشمام زل زد و شمردن گفتم:

-پس دو دقیقه دهننتو ببند تا منم حرف بزنم

پوزخند زدمو گفتم:

-منتظرم

امیرسام بهم نزدیک شد و گفت:

-من قبول دارم ساناز توی گذشته من بود انکارشم نمی کنم، اما فقط توی

گذشتم

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-کاملا مشخصه

با حرص گفت:

-وسط حرفم نپر

و ادامه داد:

-ازشم خبر نداشتم تا این که پدرام زنگ زد و گفت این مدت که ساناز نبوده

همه چیزو فروخته بوده و رفته بوده هلند حالا یک مدت برگشته و رفته خونه

پدرام اخه دختر خاله پدرامه، پدرامم از من خواهش کرد بزارم چند روزی

ساناز اینجا باشه تا یک فکری براش کنه اخه نامزد پدرام حسابی ناراحت

شده بود که ساناز رفته خونه پدرام، این مدت که اینجا بود من صبح زود

میرفتم اخر شب بر می گشتم. همین

با تمسخر گفتم:

-همین؟ واقعا چه مسئله بی اهمیتی، بعد میشه بفرمایید چرا گوشه شما

دست اون بود؟

-چون که من گوشیمو خونه جا گذاشته بودم

-من ۲ شب زنگ زدم اون موقع تو کجا بودی؟

با تعجب گفت:

-درسا چرا این طوری می کنی؟ اون شب ساناز یه قصدایی داشت منم زدم

از خونه بیرون

با بغض گفتم:

-تو نمی فهمی من چی کشیدم توی این چند روز، همش فکرم توی خونه

بود، همش نگران بودم... نگران بودم یکی از راه برسه و جامو بگیره... نمی

فهمی...

گریه دیگه اجازه نداد ادامه بدم... امیرسام دست دراز کرد و منو بطرف

خودش کشید و گفت:

-دیونه شدی تو؟ خودتو با این دختره مقایسه می کنی؟ درسا تو پاکی انقدر

پاک که من...

اهی کشید و ادامه نداد، سرمو بیشتر توی سینهش فرو بردم و با گریه گفتم:

-بهش بگو بره

دستشو بین موهام به حرکت در آورد و گفت:

-می گم بره خیالت راحت

دوباره گفتم:

-من دیگه اون اتاقو دوست ندارم، چرا اجازه دادی بره تو اتاق من؟

اروم گفت:

-چون دوست نداشتم بیاد توی این اتاق، اتاقی شاید یه روزی...

و دوباره حرفشو نصفه گذاشت و اه کشید، سرمو از روی صینش بلند کردم

و مثل بچه ای که عروسک محبوبشو ازش گرفته باشن گفتم:

-حالا من کجا بخوابم؟

امیرسام لبخند نادری زد و موهامو بهم ریخت و به تخت اشاره کرد و گفت:

-اونجا

با شک یک نگاه به امیرسامو یک نگاه به تخت انداختم و گفتم:

-میرم چمدونمو بیارم لباس عوض کنم

\*\*\*

اروم گفتم:

-امیرسام بیداری؟

امیرسام به طرفم چرخید و گفت:

-اوهوم

به سقف خیره شدم و گفتم:

-فردا این دختره اینجا باشه من میرما

امیرسام اخمی کرد و گفت:

-یک بار گفتم میره دیگه، بهش فکر نکن

سری تکون دادم و چشمامو بستم، امیرسام طوری که من نشنوم گفتم:

-حالا بفهم وقتی می چسبی به اون مهردادو شهاب من چی میکشم

ولی من شنیدم و خودمو به نشنیدم زدم...

از سرو صدایی که میومد از خواب پریدم، نگاهی به اطراف انداختم و وقتی

دیدم توی اتاق امیرسامم تازه اتفاقات اخیر یادم اومد از جام بلند شدمو

خواب الود از اتاق خارج شدم، نگاهی به اتاق روبرو انداختم در باز بود...

-چی؟ تو داری منو از خونت بیرون می کنی؟

و صدای امیرسام که می گفت:

-خانومم برگشته و معذبه تو اینجایی تا الانم به خاطر رفاقتم با پدرام مو

ندی از اینجا به بعد دیگه بی خیال رفاقتمم شدم، راحتی زلم از همه چیز

برام مهم تره، افتاد؟

تو دلم قریبون صدقه جذبش رفتم و با قدم های اهسته ایی به سمت اتاق

رفتم، رسیدنم به اتاق همزمان شد با خروج ساناز، ساناز بادیدنم ایستاد با

خشم نگاهم کرد و گفت:

-توی ذهنم می مونی

بی توجه خمیازه ایی کشیدم و گفتم:

-لازمه راه خروجو نشونت بدم؟

پوزخندی زد و گفت:

-نه عزیزم من اینجا زیاد رفتم و اومدم خودم خوب بلدم

لبخند ملیحی زدمو گفتم:

-پس خداحافظ

پاشوروی زمین کوبید و همون طور که چمدانشو دنبال خودش می کشید

به سمت در خروجی رفت، قبل از این که خارج بشه گفتم:

-راستی اگه دفعه بعدم تونسستی اینجا رفت و امد کنی با کفش نیا من بدم

میاد کسی با کفش بیاد تو خونم

بدون هیچ توقفی از خونه خارج شد، با هیجان به سمت امیرسام برگشتم ،

بالا پریدم و گفتم:

-وای سام عالی بود عاشقتم

و بعد سریع دستمو جلوی دهنم گرفتمو با چشمای گرد شده از تعجب بهش

نگاه کردم، امیرسامم با تعجب نگاهم کرد و هم زمان باهم زدیم زیر خنده،

بعد از چند دقیقه خندیدن امیرسام با صدایی که ته مایه خنده داشت گفت:

-من باید برم خیلی دیرم شده، کاری نداری؟

با لبخند سر تکون دادم و گفتم:

-برو به سلامت

\*\*\*

ساعت از نیمه شب گذشته بود اما هنوز خبری از امیرسام نشده بود، چند

باری با موبایلش تماس گرفتم اما خاموش بود، تمام حسای بد دنیا توی دلم

ریخته بود و داشتم از استرس می مردم، برای اینکه سرم گرم بشه به



اشپز خونه رفتم و غذای دست نخورد رو که با امید به آینده و امید به نزدیکی روزای خوب درست کرده بودم توی ظرف ریختم و داخل یخچال گذاشتم و دوباره به حال برگشتم و روی مبل نشستم و به ساعت خیره شدم، نیم ساعتی گذشته بود که...

با شنیدن صدای در نگاهم به سمت در کشیده شد، خودمو برای اعتراض آماده کرده بودم که با دیدن امیرسام جیغ بلندی کشیدمو به سمتش دویدم، نگاهی به صورت غرق خونس انداختم و با بهت گفتم:

-سام

امیرسام گوشه دیوار سر خورد و پخش زمین شد، سریع روی زمین زانو زدم و با گریه گفتم:

-سام چی شده؟ کی این بلاروسرت آورده؟ طاقت بیار سام طاقت بیار تا زنگ بزنم به اورژانس

خواستم از جا بلند شم که امیرسام دستشو از روی پهلوش برداشت و دستمو گرفت و به سختی گفت:

-بشین کارت دارم

نگاهی به خونی که از پهلوش می رفت انداختم و با حق هق گفتم:

-سام خون داره ازت میره

سرفه ای کرد و گفت:

-گوش کن به حرفام

با چشمای اشکی به چشماش نگاه کردم که با صدای ارومی به سختی گفت:

-من... من هیچ وقت... هیچ وقت نمی خواستم اذیتت کنم... همیشه ارزوم این بود که خوش بختت کنم... درسا من از تو و بابات کینه نداشتم... دلم گیر افتاده بود که یهو گفتم رضایت نمیدم... سرفه اجازه نداد ادامه بده، دستشو فشار دادمو گفتم:  
-ادامه نده

دوباره سرفه ایی کرد و گفت:

-وقتی دیدم از جونو دل واسه بابات خودتو به اب و اتیش می کشی، وقتی محکم بودتو دیدم دیونه شدم... نتونستم ازت بگذرم... شرط گذاشتم... قبول کردی... مال من شدی... عذابت دادم... صبوری کردی... دیونه بودم... دیونه تر شدم... اما نتونستن ببینن... با من خوش بخت نبودی... بعد من خوش باش  
با گریه و التماس گفتم:

-نه سام تو حق نداری بری، حالا که عاشقم کردی حق نداری بری... سام نخواب... ترو خدا چشمتو باز کن سام... ترو خدا

دستاش هر لحظه سردتر می شد باید یک کاری می کردم، تمرکز کردم سریع از جا بلند شدمو با اورژانس تماس گرفتم و دوباره پیش امیر سام برگشتم، دستشو توی دستم گرفتم و نبضشو گرفتم، نبضش خیلی کند میزد و

این نگرانو نگران ترم می کرد، همون طور که دست امیرسامو توی دستم گرفته بودم مشغول ذکر گفتن شدم تا اورژانس از راه برسه...

\*\*\*

-خانم چرا بهوش نمیاد دارم می میرم از استرس

زن نگاه سردی بهم انداخت و گفت:

-بهبتره صبور باشید و بیشتر از این بیمارستانو نزارید روی سرتون، اثرات

داروی بیهوشی که بره بیدار می شه

با حرص و ناراحتی گفتم:

-خانم همسر خودتون بودم همینو می گفتید؟، تو شرایط من نبودید که

بفهمید

-روزی هزارتا مثل تو میان اینجا اگه قرار باشه همشون اینجوری کولی بازی

در بیارن و نظم بیمارستانو بریزن به هم که دیگه واویلا

خواستم جوابشو بدم که شهاب بازومو کشید و گفت:

-ول کن تنت می خاره؟

با دلخوری گفتم:

-مگه نمی بینی چطوری حرف می زنه اصلا شرایط ادمو درک نمی کنن

-خیلی خوب تو اروم باش بعدا می ریم به سرپرستش می گیم، خوبه؟

-اوهوم

-من میرم بیرون یه هوایی عوض کنم حالم خوب نیست

سری تکنون دادم و گوشه تخت نشستم، با عشق به صورت پر زخمش نگاه کردم دست جلو بردمو مشغول نوازش موهاش شدم، یعنی کی این بلا رو سرش آورده؟ باید حتما شکایت کنیم، من از اون ادم نمی گذرم...

توی همین افکار بودم که دستی روی دستم نشست سریع نگاهمو به دستم دوختم و بعد به چشمای خمار از درد امیر سام، با ذوق گفتم:

-وای سام بهوش اومدی، خدای شکر

لبخند بی جونی زد و گفت:

-بیدارم؟

با بغض گفتم:

-اره عزیزم بیداری

-درسا؟

-جانم؟

چشماشو از شدت درد روی هم فشار دادو گفت:

-گفتم دوست دارم؟

فشاری به دستش دادم و گفتم:

-نه

-یس دوست دارم

چشمامو با آرامش روی هم فشردمو گفتم:

-منم دوست دارم

لبخندی زد و چشماشو بست

با تردید گفتم:

-سام کار کی بود؟

سریع چشماشو باز کرد و گفت:

-مهم نیست

-مرگ من بگو واسم مهمه

اخمی کرد و گفت:

-بار اخرت باشه همچین قسمی می خوری

-خوب حالا بگو

-امید

با تعجب گفتم:

-چی؟

اروم گفتم:

-هیس لمس خوش بختی همینه این که دستاتو گرفتم

لمس خوشبختی همینه اینکه دستاتو گرفتم

اینکه دلشوره ندارم واسه فردای موبهم

لمس خوشبختی همینه اینکه خیره ای به چشمام

اینکه اروم منو دیگه از خدا هیچی نمی خوام

من به یک نگاه تو دلم خوشه من به خنده های تو دلم خوشه

من به اینکه گاهی اهسته بگی همه جی برای تو دلم خوشه

من به یک نگاه تو دلم خوشه من به خنده های تو دلم خوشه

من به اینکه گاهی اهسته بگی همه چی برای تو دلم خوشه  
پیش ارامش چشمتا زندگی یه جور دیگه اس  
من موقشنگی های حس یک عشق مقدس  
تو که هستی بی قرارم مرگ لحظه ها نمی شم  
شادم از باور اینکه من دیگه تنها نمی شم  
با هر ساعت عمرم یه جهان خاطره می شه  
هر چی دیوار دارم ناگهان پنجره می شه  
تو یه رویای عجیبی یه ستاره یه نشونی  
واسه من منه مرده مثل معجزه می مونی  
من به یک نگاه تو دلم خوشه من به خنده های تو دلم خوشه  
من به اینکه گاهی اهسته بگی همه چی برای تو دلم خوشه  
من به یک نگاه تو دلم خوشه من به خنده های تو دلم خوشه  
من به اینکه گاهی اهسته بگی همه چی برای تو دلم خوشه  
(اهنگ لمس خوشبختی / مهران اتش)

با تشکر از نفس عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا